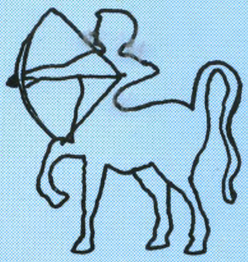




کمان طلایی



رحیم ابراهیم

کمان طلایی

از

رحیم ابرهیم

۱۳۷۸

اسم کتاب	:	کمان طلایی
نویسنده و گردآورنده	:	رحیم ابراهیم
کمپوزر	:	امان الله رفیع
ناشر	:	کتابخانه های سیار اریك
سال طبع	:	۱۹۹۹/۱۳۷۸
جای طبع	:	پشاور

عکاس پشتی از: فقید لویس دوپری

بسم الله الرحمن الرحیم

اریک از دو سال به این سو پروگرام ارسال کتابخانه های سیار را به ولایات مختلف افغانستان رویدست گرفته است. کتابخانه های سیار به شکل صندوقهای فلزی ساخته شده، در محل خاصی گذاشته میشود، مردم منطقه می آیند، کتابهارا به طور امانت می برند، میخوانند و به مردم گرد و نواح خویش میشنوانند، بعد ازان دوباره برمی گردانند و به عوض آن کتابهای دگری را می برند و بدینترتیب تمام کتب کتابخانه در منطقه خوانده می شوند و بعد از آن این کتابخانهٔ سیار به منطقه دگری منتقل می شود.

ما تلاش ورزیده ایم برای این کتابخانهٔ سیار کتابهایی را گرد آوریم که از سویی زبان آن ساده و روان باشد و از جانبی مطالب مورد نیاز مردم را داشته باشند تا آنها را در زنده گی روزمرهٔ شان مثل زراعت، مالداری، صنایع دستی، مرغداری و غیره مدد رسانند.

ما در پهلوی کتابخانه های سیار این سروی را نیز انجام می دهیم که مردم به چه نوع آثارو مواد نیاز دارند، و میکوشیم خواسته ها و مواد مورد نیاز آنانرا تثبیت و تشخیص نماییم. متأسفانه درینباره کتب مطلوب را بدست آورده نتوانستیم تا در کتبخانه های سیار آنها را به خدمت خواننده گان عزیز پیشکش نماییم.

برای پر کردن این خلا سال پار پیشنهادی به UNOCHA تقدیم شد تا مارا در جهت چاپ و انتشار تعدادی از کتب مورد نیاز و مفید برای خواننده گان ما مساعدت کنند و برای کار سیستماتیک و بهتر یك هیأت مشترك نماینده گان اداره "اریك"و عده یی از محققان و نویسنده گان انتخاب گردیدند تا کار را آغاز نمایند و کتابهای مورد نیاز را یاخود و یا هم توسط مولفان و نویسنده گانی که در موضوع تخصص و مهارت کافی دارند، تهیه کنند و تمام مراحل پلانگذاری، تهیه، چاپ و انتشار آن را مشترکاً به پیش ببرند. این هیأت متشکل است از همکار صمیمی افغانها خانم نانسی هچ دوپری، جبیب الله رفیع، سر محقق زلمی هیواد مل، حسین فخری، محمد فهیم رحیمیار و محمد رفیع.

ما از تمام خواننده گان عزیز خویش در دهات، شهرهای مختلف کشور که از کتابخانه های سیار ما مستفید می گردند متوقعیم که نیازها، خواسته هاو پرسشهای خویش را به ما بفرستند و از تمام نویسنده گان و عالمان کشور تقاضا میکنیم که درین راه با ما همگام گردند تا بتوانیم برای مردم خویش کتب بهتر و مفید تری را تقدیم نماییم!

با احترام

"ادارهٔ کتابخانه های سیار اریك"

فهرست

عنوان	صفحه
کمان طلایی	۱
درخت کوچك نارنج	۹
گیوم تیل	۱۴
افسانهٔ یك خارپشتك	۱۷
قره خان	۲۰
طاهر و ظاهر	۳۷
قوچ کبود	۴۷
بابه چغندی	۵۴
آب جوش	۵۷
درناها	٦۲
بزغالهٔ هوشیار	٦۵
بابا شمال	٦۸
دیوانگی های زمستان خشمگین	۷۰

افسانه یی برای پسرانم ایرج و بهزاد

کمان طلایی

(آمیزه یی از چند افسانه)

بود نبود در زمانه های قدیم یك جوان پهلوان تیرانداز بود. این پهلوان در تیر اندازی به اندازه یی مهارت داشت که مرغ را در هوا و ماهی را در آب با تیر میزد. در تمام شهر ها کس نمیتوانست که مرغ را در هوا و ماهی را در آب با تیر بزند. یك روز آن پهلوان اسپ مشکی خود را سوار شد و به شکار در دشت برآمد. یکی دو تا آهو یك خرگوش و یك روباه شکار کرد. روز قریب نماز دگر شد خواست که به خانه اش بیاید و به راه افتاد. آمد آمد و دید که یك مارگاه اینسو و گاه آنسو میرود. خوب نگاه کرد به نظرش رسید که مار پیش بچه های خود میرود و میآید. بچه های مار سه چهار تا بودند به دو جای تقسیم شده بی حال می نمودند. پهلوان تیر انداز با خود گفت حتا بچه های مار شیر میخواهند. مادرشان از همین سبب پریشان است چهار طرف خود را نظر کرد. خانهٔ یك دهقان را دید رفت و از خانه دهقان برای مار و بچه هایش یك کاسه کلان شیر آورد.

کاسه شیر را پیش بچه های مار ماند و خودش رفت. شش هفت روز



پهلوان تیر انداز برای بچه های مار شیر میآورد و میداد.

از قضا برای پهلوان کاری پیدا شد و دو سه ماه از شهر خود رفت. وقتی که دوباره آمد پیش خانهٔ مار رفت، نه مار بود و نه بچه های مار.

پهلوان تیر انداز را به حال خودش بگذاریم و از پادشاه شهر و دختر زیبای او بشنویم.

پادشاه شهر پری وار، دختر بسیار زیبایی داشت چشمان سیاه، اندام باریك و میانه، موهای دراز و سیاه رنگ که مثل چشمان خودش بود، لب های نازك و کاغذی، ابروهای باریك و کشیده و صدای رسا و خوی طنین و خندهٔ نمکین آن، تمام شهزاده های کشورها و شهرهای اطراف و پهلوانان را شکار کرده بود. همه شاهزاده های شهر های اطراف و پهلوانان پدرش میخواستند که این دختر حور مانند همسرش باشد و هر روز نزد پدرش خواستگارمی فرستادند و دنیا دنیا پول، طلا و جواهر وعده می دادند. مگر دختر قبول نمیکرد که نمیکرد و به پدرش میگفت: "من باغچهٔ خود را دوست دارم، اگر شوهر کنم، باغچه ام از دستم میرود."

دگران او و پدرش را به حال خودشان نمیگذاشت و بالاخره دختر مجبور شد و به پدر خود گفت:

"پدر مهربان، برای من نه پول به کار است و نه طلاء اما یك شرط دارم، هر کس که شرط را به جا آورد شوهر من است."

پدرش پرسید:" دختر شرط تو چیست؟"

دختر یك صراحی کلان بلورین را که یك ماهی طلا در بین آن بوده به پدرش نشان داد و گفت:

"هر شاهزاده و هر پهلوانی که همین ماهی را در بین صراحی بلوری با تیر بزند شوهر من است، البته با کمان طلای خودم، چون که میخواهم شوهر آیندهٔ من کمان مطلا داشته باشد، با کمان مطلا به شکار برود، کمان مطلا هدیهٔ من برای شکار کنندهٔ ماهی طلا یی است."

پادشاه شهر پری وار، شرط دخترش را به همه شاهزاده ها و پهلوانان گفت، همه قبول کردند که شرط درست است ما به مسابقه حاضر استیم. یکروز تعیین شد، این خبر به گوش پهلوان تیر انداز ما هم رسید.

درآن روز از تمام گوشه و کنار مملکت پهلوانان آمده بودند و شاهزاده ها و پهلوانان مملکت های دگر هم برای اشتراك در این مسابقه حاضر شده بودند. پهلوان تیر انداز هم برای شرکت در این مسابقه آمده بود.

راستی یك گپ را نگفتیم:

وقتی که پهلوان تیر انداز از خانهٔ خود میبرامد و برای مسابقه میرفت، در راه اسپ مشکی او تور خورد و رم کرد تیر انداز دید که یك مار در بین راه خوابیده است.

مار از پهلوان پرسید: "کجا میروی؟"

پهلوان گفت: " دختر پادشاه شهر پری دار شرط مانده است که هر کس ماهی طلایی را در بین آب با تیر بزند شوهر من است، من میروم و در مسابقه شرکت میکنم. اما دستانم با کمان مطلا آشنا نیست، نمیدانم چطور خواهد شد؟"

مار گفت:"کمان طلایی هم مانند کمان توست و هیچ فرق ندارد و فقط برای ترسانیدن شاهزاده ها و پهلوانان گفته است که باکمان مطلا تیر اندازی کند در روز مسابقه پهلوانان از ترس این که مباداکمان مطلا خراب شود، زه کمان را خوب کش نمیکنند و در نتیجه ماهی را زده نمیتوانند این یك نیرنگ پری وار است. تو نترس زه کمان را باتمام قوت کش کن."

اما جدا از این نیرنگ دگری در آن کمان است."

پهلوان پرسید: چه نیرنگی؟"

مار گفت: بشنو، باغبان پیر که دختر پادشاه، عاشق اوست باغچه او را از گلهایی که در دنیا مانند شان نیست پرساخته است، خاص برای خوشنودی دختر پادشاه این همه فداکاری را کرده. در بیخ بوته های گل چند قطره خون دل خود

را هم چکانده تا گلها زیبا و زیباتر و پر رنگ و پر رنگ تر شوند.

باغبان پیر که از این شرط خبر شده، کمان مطلای دختر پادشاه را جادو کرده است، با چکاندن قطرات خون دل از رگهای خود در یك شب مهتابی بر کمان مطلا، آن کمان را برابر به بزرگی عشق خود و برابر به باشکوهی زیبایی دختر پادشاه، سنگین ساخته است که هیچ پهلوان و هیچ شاهزاده نمیتواند آن کمان را بردارد. دختر پادشاه هم از این کار خبر ندارد. او به نیرنگ پری وار خود خرسند است و فکر میکند که با این نیرنگ در باغچهٔ خود میماند."

پهلوان تیر انداز گفت: "چاره کار چیست؟"

مار گفت: " من برایت یاد میدهم، غصه مخور، گوش کن. زمانی که پیش کمان رفتی خوب دقت کن که به روی کمان خالهای سرخ رنگ بسیار خورد، خورد است، فقط دریك خط قطار شده تو اول خالهای کمان را شمار کن ببین که چند تاست. خالی را که در مابین اعداد کمان است نشانی کن چون که آن نقطه از خون قلب باغبان پیر است. انگشت راست وسط دست راست خود را روی آن خال بگذار و کمان را طوری در دست بگیر که انگشت وسط تو همان خال را در زیر داشته باشد، بعد به کمك دست چپ خود کمان را به یکباره گی بردار، در غیر آن برداشته نمیشود."

پهلوان تیر انداز بسیار خوش شد از مار تشکر کرد. اسپ خود را قمچین نمود مقداری دورتر رفته بود، پس گشت و به مار که همچنان او را نظاره میکرد، گفت:

"ای مار نگفتی که کی هستی و چرا برای من این راز را یاد دادی؟"

مار گفت:" من همان ماری استم که تو برای بچه های من شیر میاوردی. خدا حافظ رمز را فراموش مکن."

"راستی، اگر با این هم نشد گل سرخ را که باغبان پیر برای دختر پادشاه دردست دارد بگیر و برزمین بزن چرا که باغبان پیر شبها و شبها به درگاه خداوند

ناله کرده است که خداوندا تا زمانی که قلب من حرکت میکند کس را اجازه مده که دستش به این گل بی همتای جهان برسد. خداوند هم برای اندك زمان مرادش را داده. باغبان پیر قلب خود را یك گل سرخ ساخته و همیشه بدست دارد. تا شاید روزی دختر زیبای پادشاه آن را خوش کند و از دستش بگیرد. گل را که بر زمین زدی پرپر میشود دگر طلسم میشکند باز هم خدا حافظ."

پهلوان تیر انداز بسیار خوش شد و به طرف قصر پادشاه به راه افتاد.

قصر پادشاه در آن روز فوق العاده آراسته شده بود. به هر طرف مردم بود که مردم بود. همه خوش بودند. دسته های نوازنده گان در هر سو ساز میزدند. دختران و پسران جوان میرقصیدند. پادشاه، وزیر و محتشمان در جای شاهی نشسته بودند. دختر پادشاه طرف راست پدرش در یك گوشه، جای شاهی نشسته بود؛ غرق طلا و جواهر بود کالای سفید ابریشمی زرتار به بر داشت و یکدسته گل سرخ هم در یك گلدان گلابی پیشرویش بود، هر شاهزاده و پهلوان که ماهی را با تیر میزد. آن دسته گل سرخ را به او میداد و به این ترتیب همسر او میشد.

شاهزاده ها و پهلوانان با لباس های زربافت و تاج های طلایی، و کالاهای جنگی خود به دو طرف جای پادشاهی صف بسته بودند. مقابل جای شاهی بالای یك میزطلا کاری شده، یك کمان مطلا و ده بیست تیر طلا کاری شده جا داشت. بیست سی متر دورتر از این میز بالای یك میز طلا کاری شده و دانه نشان، یك صراحی که گردنش نیز دانه نشان بود، قرار داشت و یك ماهی در بین صراحی بالا و پائین می رفت. دورمی خورد. دم تکان میداد و گاه سرش را می جنباند و لب باز میکرد این ماهی طلایی هم مثل دختر پادشاه بود لباس طلایی داشت و چشمان سیاه.

باغبان پیر دختر پادشاه هم با یك گل سرخ در دست، در گوشه یی ایستاده بود گل سرخ را طوری گرفته بود که دختر پادشاه حتماً ببیند، به اندازه یی زیبا، پر رنگ و پرطراوت بود که همه کس آرزوی گرفتن و داشتن آن را میگرد.

همه در انتظار بودند که چه وقت مسابقه شروع میشود.

با اشارهٔ پادشاه مسابقه آغاز شد. شهزاده ها و پهلوانان مغرور و سرکش یکی پی دگر میآمدند و دست دراز میکردند تا کمان را بردارند، مگر نمیشد که نمیشد. سر افگنده و شرمسار پس میرفتند. پادشاه و مردم در اول خنده میکردند. دختر پادشاه اندو هگین واندوهگین تر میشد و از خود میپرسید چرا این شاهزاده ها و پهلوانان که کوه را برداشته میتوانند یك کمان مطلا را نمیتوانند بردارند. اندك اندك تشویش همه مردم را فرا میگرفت پادشاه هم غمگین شد. تنها کسی که در این میان نهایت شادو خندان بود باغبان پیر بود، هر شهزاده و هر پهلوان که سرافگنده میگشت او یك سال جوانتر میگردید، گل سرخش به رنگ تر میشد.

قصه کوتاه تمام شاهزاده ها و پهلوانان با نام و نشان نتوانستد که کمان را بردارند. دختر پادشاه با این که نیرنگ پری وار بسته بود، آهسته آهسته گریه میکرد. پادشاه دستهایش را میمالید، مردم حیرت زده بودند. همه نا امید شده بودند.

نوبت به پهلوان تیر انداز رسید همه کس باخود میگفت: آن شهزاده های مغرور و پر زور نتوانستد که کمان را بردارند این پهلوان جوان کی میتواند که بلند کند." خوب چه باید کرد. آخرین پهلوان بود و آخرین تکیه گاه امید.

پهلوان تیر انداز آهسته آهسته آمد برای همه مردم و شاه سلام داد. بعد رفت پیش تیر و کمان ایستاد. آرام بود باغبان پیر از حرکات جوان به تشویش افتاد. پهلوان به کمان نگریست، خوب دقت کرد، دید که خال های بسیار خورد و نفیس درآن هست. آهسته آهسته شمار نموده، خال و سطی را یافت.

باغبان پیر رنگ و رویش را باخت به تشویش افتاد پا به پا میشد، گل سرخش آهسته آهسته پژمرد، مردم همه با تعجب حرکات پهلوان را می پاییدند پادشاه و اطرافیانش هم غرق حیرت بودند. دختر پادشاه اشکهای سرمه آلودش را پاك میکرد.

جوان انگشت وسطش را دور خال وسطی کمان گذاشت به کمك دست چپ خود کمان را به یکباره گی و با قوت بلند کرد. کمان اند کی بلند شد مگر بازهم به میز افتاد، غریو شادی از همه کس برآمد. پادشاه از کرسی خود نیم خیز شد. دختر پادشاه دسته گلرا از میز برداشت برابر قلب خود گرفت. باغبان پیر لبهای خود را میجوید، چشمانش از حدقه برآمده بود، بر زمین تف میانداخت. گل سرخش پژمرده تر میشد.

پهلوان تیر انداز اندکی ایستاد. پیر مرد میخواست از میانه بگریزد. پهلوان به طرف باغبان پیر دوید، گل سرخ را از دستش گرفته بر زمین انداخت.

گل سرخ پر پر گشت. باغبان در دم جان داد.

کمان رها گردید ماهی طلایی با تیر زده شد. خال هایی که از خون رگهای باغبان پیر بود در دستان پهلوان تیر انداز افتاد. خالی که از خون قلب آن پیر مرد بود بردامن پیراهن زرتار دختر پادشاه نشست. دختر زیبای پادشاه دسته گل و لبان سرخش را به پهلوان تیر انداز تسلیم کرد.

آن دسته گل سرخ با خون دل باغبان پیر رنگ و بویافته بود.

درخت کوچك نارنج

بود نبود در یك جنگل بزرگ یك درخت کوچك نارنج بود. اولین سال ثمرش بود ده- پانزده دانه نارنج برشاخه های نازك و زیبای او خود آرایی میکردند. درخت کوچك نارنج از این که به ثمر آمده بود بسیار مغرور بود. مادر این درخت نارنج همیشه از او مواظبت میکرد و نمیگذاشت که بلایی برسرش بیاید. درخت کوچك نارنج از این کار مادرش بسیار دلتنگ بود. نمیخواست که بیش از این گفته های مادرش را بشنود.

روزی از روزها پرستویی بر یکی از شاخه هایش نشست. درخت نارنج از غچی خوشش آمد و پرسید:

"ای پرنده گك مقبول از کجا می آیی؟"

غچی گفت:

"از سرزمینهای گرم، از سرزمینهای پرنور میآیم."

درخت پرسید:

"آن جا ها کجاست؟"

غچی گفت:"جاهای دور، آن سوی دریا، بحرها، جاهای پرگل و سبزه، جاهای پرمیوه، جاهایی که آفتاب گرم دارد، شبهای روشن دارد، آسمان پرستاره دارد."

این ها را گفت و باهم سفر دیگرش پرید و رفت، درخت کوچك نارنج تا که چشمانش کار میکرد پرواز غچی را تماشا کرد. بعد از ناپدید شدن غچی هوایی در دلش پیدا شد. هوای دیدن سرزمینهای دور، هوای دیدن جا های تماشایی، هوای گردش به دور جهان مانند پرستوهای آزاد. با هر پرنده یی که بر شاخه اش مینشست ازین آرزوی خود گفتگو میکرد.

روزی لگ لگی برشاخه اش نشست.درخت نارنج از لگ لگ پرسید:

"ای لگ لگ از کجا می آیی؟"

لگ لگ گفت:

"از جاهای دور"

درخت نارنج پرسید:

"چیرا دیدی؟"

لگ لگ گفت:

"سرزمینهای پر گل و میوه، کوه های پر برف دریا های مست و خروشنده، شبهای بارانی برفی و صاف. بسیار چیزها دیدم."

درخت کوچك نارنج آهی کشید و گفت:

"من هم می خواهم به سرزمینهای دگر بروم تمام دنیا را تماشا کنم."

لگ لگ گفت:

"دیوانه گی مکن در جاهای دگر دنیا این قدر آفتاب نیست. این قدر درمیانه بوده نمی توانی، ریشه هایت میخشکند، تنت میپوسد."

درخت کوچك نارنج به سخنان او خندید، با خود گفت:

"گپهای پرستو درست است غچی در هیچ زمانی دروغ نمیگوید."

هوس رفتن به جاهای دگر یك لحظه هم از دلش دور نمیشد. به هیچ چیز دگر فکر نمیکرد. فقط میخواست به جاهای دگر برود و بس، روزی درنایی

برشاخه اش نشست درخت کوچك نارنج خوش شد، به او گفت:

" من میخواهم به جاهای دگر سفر کنم از غچی پرسیدم که جاهای دیگر چگونه است؟

گفت بسیار خوب است و بسیار زیباست از لگ لگ پرسیدم که جاهای دگر چگونه است؟

گفت که خوب است مگر برای تو آفتاب زیاد به کار است، در بعضی از جاها آفتاب این قدر زیاد نیست. حال تو بگو که من چی کنم؟"

درنا به جوابش گفت:

"غچی هم راست میگوید و لگ لگ هم. در جاهایی که غچی زندگی میکند همیشه آفتاب است گرمی است. شبهای پرستاره است، لگ لگ هم هنگام سفر های طولانی خود همه جا را می بیند کوه های پر برف- سرزمینهای بی آفتاب، دریاهای پر از یخ را تماشا کرده است. من هم هرگونه سرزمین را دیده ام به راستی دنیا زیباست، جهان زیباست، سرتا سر جهان پر از زیبایی است."

درخت کوچك نارنج میان گپهای درنا دوید و گفت:

"من کجا بروم؟"

درنا گفت:

"به هیچ جایی مرو."

درخت کوچك نارنج گفت:

"چرا نروم؟"

درنا گفت:

"برای این که خداوند (ج) برای هر موجود یك جای مناسب آفریده است، تو اگر میخواهی که درخت تناور و پر میوه شوی و عمری دراز داشته باشی، از جای حرکت مکن میوه های خود را برسان."

درخت کوچك نارنج قهر شد. شاخه هایش را سخت تکان داد. درنا از

شاخهاش پرید. درخت با خود تنها ماند. باز هم هوس رفتن به سرزمینهای دگر در سراپای او دویده بود. با خود گفت: "که چگونه به جاهای دگر سفر کنم؟ در همین اندیشه بود که سیاحی (جهانگردی) آمده در سایه اش آرمید. درخت کوچك نارنج به جهانگرد گفت:

"از کجا آمده یی؟"

جهانگرد گفت:

"از سرزمینهای دور و پر برف."

درخت گفت:

"آیا میتوانی مرا با خود ببری؟"

جهانگرد گفت:

"ای درخت کوچك نارنج! نمی توانی در سرزمین من طاقت بیاوری چون که کشور من خیلی سرد است."

درخت گفت:

"میتوانم طاقت بیاورم، ریشه هایم را در خاك میدوانم، شاخه ها و برگهایم را به طرف آفتاب دراز می کنم. از آفتاب به قدر ضرورت نور و گرمی می گیرم."

جهانگرد گفت:

"نمی توانی طاقت بیاوری تو درخت سرزمینهای گرم هستی در جاهای سرد پژمرده میشوی. بهتر همین است که در این جا بمانی و میوه های خوب بدهی."

درخت کوچك نارنج گفت:

"تمام میوه های مرا بگیر و مرا باخود ببر."

جهانگرد گفت:

"میوه های تو به درد من نمیخورد چون که ناپخته است. این قدر که پافشاری میکنی ترا با خود میبرم خوب بدان که پشیمان میشوی."

درخت کوچك نارنج بسیار خوش شد. تمام ریشه های خود را از خاك کشید. خود را آمادهٔ سفر به سرزمینهای دور، سر زمینهای بیگانه و زمینهای سرد نمود. جهانگرد درخت کوچك نارنج را در بغل گرفت و به طرف وطن خویش روانه شد. هنوز زمان بسیاری از سفر شان نگذشته بود که ریشه های درخت کوچك نارنج احساس بیگانه گی میکرد، برگهایش سرما میخورد نفس ریشه هایش بند میشد، پوست تنش خود را کم کم از دست میداد. میوه هایش در هم میفسرد. یکی از میوه هایش افتاد. میخواست آن را دوباره در آغوش خود بگیرد، اما نتوانست برگها و میوه هایش یکی پی دگر افتادند و نابود شدند.

سرانجام آن جهانگرد که از کشور سرد بود درخت کوچك نارنج را به خانه اش آورد. دید که به جزازتنه و شاخه های آن چیزی به جای نمانده است. در گوشه یی انداختش. آن درخت کوچك و حرف ناشنو نارنج پوسیده گشت و نابود شد. در آخرین لحظهٔ زندگانی فقط یك آرزو داشت.

بازگشت در آغوش مادر، بازگشت به جنگل.

---

* نوشته بیامی صفا،ترکی.

گیوم تیل

در قرن چهاردهم سویس وابسته به اتریش بود. تحت تسلط آن مملکت قرار داشت. مردم، سویس در هر زمان آزادی خود را میخواستند. هیچ کس در این کار پیشقدم نمیشد. حکومت اتریش برای سرکوبی آنان هر زمان حاکمان ظالم را به سویس میفرستاد.

یکی از این حاکمان به نام گیسلر برسر مردم سویس ظلم فراوان مینمود. یکی از این ظلمها این بود که در شهر التوروف ستونی بلند برپا کرده، کلاهش را بر نوك این ستون مانده بود و امر نموده بود که همهٔ مردم سویس باید به این کلاه سلام بدهند.

یك روز تیرانداز بسیار ماهری بنام گیوم تیل با پسرش از نزد ستون گذشتند و به کلاه سلام ندادند. این خبر را به گیسلر رسانیدند.

گیوم تیل را نزد حاکم ظالم آوردند. او به گناه خودش اعتراف کرد.

گیسلر بعد از کمی فکر گفت:

" میگویند تو در تیر اندازی بسیار ماهری و هم میگویند که هر تیرت به هدف میخورد. این طور است؟"

پسر دوازده سالهٔ گیوم که در کنارش بود با غرور گفت:

" درست است. پدرم از صد قدمی سیب را بر شاخهٔ درخت با تیر زده میتواند."

گیسلر از گیوم پرسید:

-"این پسرتست؟"

-"بلی"

-" تو از صدقدمی سیب را بر شاخهٔ درخت میزنی لیاقت خود را نزد من هم نشان بده. کمانت را بگیر برای زدن سیبی که بر سر پسرت مانده میشود آماده شو! خوب نشان بگیر اگر تیرت به سیب یا پسرت نخورد خودت کشته می شوی."

کسانی که نزد گیسلر بودند، بر گیوم تیل قهر شدند، چون به کلاه سلام نداده بود از گیسلر خواهش کردند که از این شرط بگذرد، گیسلر گفت:

"هرگز سخن خود را پس نمی گیرم آنچه را گفتم مجبوراً گیوم تیل انجام بدهد."

پسر را صد قدم دورتر برد، زیر درختی سیبی را برسرش گذاشتند. پسرك هیچ نترسید. راست ایستاده شد.

تماماً تماشاچیان میلرزیدند. گیوم تیل کمانش را گرفت قوتش نرسید. سرش دور خورد. چشمانش سیاهی کرد.

یك بار خواست تیرش را به طرف گیسلر رها کند. بعد پنهانی تیری از تیرکش خود گرفت. در کمرش گذاشت. چنان خم شد که فکر میکردی پشت تیر خود میرود، نشان گرفت. تیر از چله رها گردید. سیب به زمین افتاد. کودك نجات یافت، از میان تماشاچیان صدای (زنده باد) بلند شد. پسرك در حالی که خود را در آغوش پدرش میانداخت گفت:

"پدرجان! این هم سیبی که تیر شما شکار کرد. میدانستم که مرا نمیزنید."

پدرش پسر خود را در آغوش گرفته غلتید.

دوستانش او زا بلند کردند. گیسلر در حالی که به او نزدیك میشد، تیر

دیگری را در کمر او دید و گفت:

" با این تیر چی کار میکردی؟"

گیوم تیل پاسخ نداد ولی حاکم شله شد. در آخر گفت. اگر تیر اول به پسرم میخورد، تیر دوم به سینهٔ تو میخورد. بعد ازین واقعه مردم سویس برای گرفتن آزادی خود قیام کردند و خود ها را از اسارت رها کرده، آزادی را به دست آوردند.[۲]

* ماخذ: اوزگون یونیته ۱۹۹۳ ص ۳۰.

افسانه یك خارپشت

در زمانه های قدیم، در یك کوه حیوانات جمع شده بودند تا قویتر از همه را معلوم کنند. هر نوع حیوان در آنجا دیده میشد.

یك پلنگ پیش آمد و غر زد که: " او قویترین حیوان کوه است، همه را از پادرمیآورد".

سر تمام حیوانات پایین افتاده بود، هیچ یك از ترس چیزی گفته نمیتوانست. تنها خار پشتك از صف آنان پیش برآمد. او با دستهایی در کمر ، طرف پلنگ دید و گفت:

پیروزی یا شکست با نبرد و مسابقه تعیین میشود، نه با حرف.

و خواهش مسابقه با پلنگ را نمود،

پلنگ وحشیانه غرید:" چقدر بیشرمی! مسابقه حیوان ضعیفی چون تو، با من، چرند است."

ناگهانی به خارپشت حمله کرد تا او را با زور خود تکه تکه کند.

خارپشتك چپ چپ دید و به چالاکی خود را کلوله کرد. تمام خارهای خود را به پشت پلنگ خلاند.

درد خارها، پلنگ را آزرد. چنگ انداخت. بسیار درنده خوشد. خواست که خارپشتك را با دندانهای خود از هم بدرد. خارپشتك فرصت ضربه زدن را از



دست نداد. به یوز پلنگ چسپید. و دسته یی از خارهایش را به بینی او فرو کرد. پلنگ چیغ زد، و حتی فرصت نیافت که چشمانش را باز کند، باز خارپشتك چسپید، به بینی و از ترس بیجا، دست و پاچه شد. پلنگ با دیوانه گی، تپه ها را پشت سر هم می پیمود. فریاد او در اطراف تپه ها پیچیده بود.

در اوج واقعه، خارپشتك خود را از بینی پلنگ، پایین لغزاند، پس آمد.

پلنگ در یك جنگل شاه بلوط ایستاد، بسیار مانده شده بود. با بیقراری جایی را جستجو میکرد که دراز بکشد. چشمانش را کمی باز کرد.

در همین لحظه چشمش به یك خوشهٔ شاه بلوط که پیشرو یش بود، افتاد.

خوشه شاه بلوط را خارپشتك واقعی فکر کرد. چشمانش از ترس بزرگ شد و به لرزه افتاد. قادر به دویدن هم نبود. شروع به زاری کردن و آرزوی دست به هم دادن را کرد:

"او خارپشتك عزیز کوچك من! من همکاری ترا تمنا دارم، لطفاً مرا ببخش، لطفاً...

پلنگ به کلی گیج شده، پیهم خواهش بخشیده شدن را میکرد.

این بود چگونه گی شکست پلنگ از خارپشتك*

---

*ماخذ: متن انگلیسی، قصه های مردم کوریا.

قره خان

بود نبود بودگار بود، زمین نبود شدگار بود، یك کلك عیار بود. ده نان خوردن تیار بود، ده کار کردن بیمار بود. در زمانه های قدیم یك پادشاه بود، این پادشاه مریض بوده است.

پادشاه یك شب خواب دیده که کسی میگوید: یك پرندهٔ بسیار بسیار زیبا هست که اگر پلك بزند، از چشمانش نورمی بارد و اگر بخواند، از دهانش گل میریزد، اگر آن پرنده را کسی برایت بیاورد، جورمی شوی.

صبح که از خواب بیدار شده تمام وزیرو وکیل دربار را نزد خود جمع کرده و برایشان گفته که این مرغ را کی برایم آورده می تواند؟ هیچ کس جواب نگفته. قهرش آمده، یك وزیر پیر پیر داشته، گفته که او را بیاورید. او را درمیان پخته پیچانده آوردند. پادشاه برایش گفت که این مرغی که من در خواب دیده ام، برایم آورده می توانی؟

وزیر گفته قربان خاك پای شما شوم، می بینید که من پیر شده ام و مرا در پخته پیچانده اند، چگونه میتوانم که این پرندهٔ مقبول را که آن سوی بیابانها و کوه هاست برای شما بیاورم؟

پادشاه در غضب شده، گفته، که هیچ کدام شما نروید، پسرانم برایم میاورند بروید تمام شما رخصت میباشید.

بعد از این که وزیر و وکیل به خانه هایشان رفتند، پادشاه پسران خود را



حاضر کرده برای شان گفت که: میتوانید این پرندهٔ زیبا را برایم بیاورید؟ پسرانش گفتند: بلی پدر جان ، یا می آوریم یا جان خود را در این راه فدا میکنیم.

پادشاه سه پسر داشته، یك پسر از زن کلان و دو پسر از زن خورد. زن کلان و پسرش را از خانه هی کده در یك خرابه جای داده بوده. در این مشوره، پسر کلان نبوده، هر دو پسر خورد بوده اند.

پادشاه به مهتر خود گفته که دو تا اسپ تکه بیاورد. مهتر دو اسپ تکه که از آنها کرده اسپ خوب نبوده، آورده. باز گفته که دو تا شمشیر بیاورند، دو تا شمشیر دسته طلایی دانه نشان آورده اند که تیغ شان در روشنی آفتاب بل بل می کرده، باز گفته که دو خورجین طلا بیاورند. دو خورجین طلا آوردند. پادشاه، اسپ و شمشیرو طلا را به پسران خود داده و برایشان گفته که خدا یارتان باشد، بروید من تا آمدن شما به حق تان دعا میکنم، برایشان دعا داد.

بعد از این که آنها رفتند، قره خان (پسرکلان) خبر شده پیش پدر آمده و گفته که "من هم با برادرانم میروم. پادشاه اجازه نداده و گفته که تو چیستی که همراه آنها برای آوردن آن پرنده بروی؟ قره خان بسیار شله شده گریه کرده، زاری نموده، پدرش (پادشاه) ناچار شده به مهتر، یك اسپ لاغر و مردنی از کمند بیاورد. یك اسپ لاغر آوردند. باز گفته که یك شمشیر زنگ زده، مورچه خور شده برایش بدهند، یك شمشیر کهنه و مورچه خور شده برایش داده اند، یك خورجین پاره پاره حاضر کردند، پادشاه دوسکهٔ طلا در هر دو پلهٔ خورجین انداخته گفته: "برو دیوانهٔ بی عقل" برایش دعا نداد.

قره خان پیش مادرش رفته، گفته که مادر جان من با برادرانم برای آوردن پرنده زیبا می روم، برایم دعا بدهید، مادرش هرچه عذر و زاری کرده، که نرو، قره خان قبول نکرده، گفته که من میروم، نروم چاره ندارد، برادرانم خورد استند، من باید به آنها کمك کنم. مادرش مجبور شده، چارو ناچار برایش دعا داده و چند دانه نان خشك در خورجین انداخته، قره خان راه افتاده.

قره خان ، با آن اسپ لاغر، تا که از شهر برامده، دو سه شبانه روز تیر شده، از شهر که برآمده در یك گوشه رفته، به دربار خدا گریه و زاری کرده، نماز خوانده، دعا کرده که خداوندا ! تو مرا کمك نکنی هیچ غمخواری ندارم، در میان گریه و دعا خوابش برده خضر علیه السلام آمده، در پشت او دست کشیده، اسپ چنان چاق و جوان شده که در چار میخ بند نبوده به شمشیر دست کشیده، شمشیر چنان تیز و نو شده که عقل حیران بماند، آهسته به روی قره خان با سیلی زده گفته که بیدار شود، نا وقت نکند.

قره خان که از خواب بیدار شده، دیده که اسپش جوان و مست شده، شمشیر نو شده، خودش هم پهلوان و باقوت شده، بر اسپ سوار شده و گرجیگك خود را که همراهش آمده بود، در بغل گرفته و در راه شده است. بعد از نیم روز به برادرانش که چند شب و روز از او پیش تر حرکت کرده بودند، رسیده، برادرایش که او را دیده اند، گفته اند که پدرما، او را از ما کرده خوبتر میدیده که این طور اسپ ستاره شمار، شمشیر تیز برایش داده، به هم گفتند تا او را جزا ندهیم کی میمانیم.

قره خان با برادرهایش احوالپرسی کرده در راه شد. هی میدان وطی میدان، بعد از چند روز در یك سه راهی رسیدند. از اسپها تا شدند و گفتند کمی دم راسی کنیم، دیدند که در سر یك راه نوشته شده است که "اگر در این راه بروی پس می آیی" در سر یك راه دیگر نوشته شده که: "اگر رفتی، آمدنت به خدا معلوم است". در سر راه سوم نوشته شده که کیتسه کیلمس" " یعنی اگر در این راه رفتی هیچ نمی آیی."

هر دو برادر خورد گفتند که ما در راه اولی، یعنی راهی که آدم پس می آید می رویم، قره خان گفته که من در راه کیتسه کیلمس میروم.

قره خان گفته، برای این که بدانیم آمده ایم یا نه، یك نشانی در این جا می مانیم، وقتی که دوباره در این جا آمدیم، نشانی ها را می بینیم ، هر کس

که نیامده باشد، او را پالیده میرویم. برادران قبول کردند، قره خان گفته که انگشتر های خود را در زیر این سنگ کلان میمانیم. برادرها هر کدام به نوبت بسیار زور زدند، سنگ را برداشته نتوانستند. قره خان آمده بی زور زدن سنگ را برداشتند و هر سه برادر، انگشترهای خود را در زیر آن سنگ ماندند. یك دگر را در بغل گرفته، خدا حافظی کردند، آنها را در راه خودشان بمانیم و از قره خان بشنویم.

قره خان که گرجیگکیش هم، همرایش بوده، هی میدان وطی میدان-بعد از چند شب و روز راه رفتن در یك بیابان بی آب رسیده در این بیابان هیچ نمانده بوده که از گشنگی و تشنگی خودش، اسپش و سگش بمیرند که از دور یك خیمه معلوم شده خود را به یك عذاب خدا، به خیمه رسانید ، دید که در بین خیمه، یك پری از موهایش به چوبها خیمه بسته است، پری که قره خان را دیده، برایش گفته: "انس استی، جنس استی، چیستی که این جا آمدی؟"

قره خان گفته: "نی انس استم، نی جنس استم، یك بندۀ خدا، آدم خاکی استم."

پری گفته چی میکنی؟ پشت چی آمدی؟

قره خان گفته: پشت همو پرندۀ زیبا که پلك بزند از چشمش روشنی میریزد و اگر بخواند از دهنش گلریزد، آمده ام.

پری گفته: ای جوان بیچارۀ کم بخت، پشت او پرنده صدها مثل تو زنده زنده گم شدن، دیو ها قورتشان کرد. کمی دم راستی کن، نان و آب بخور، از راهی که آمدی پس برو.

قره خان گفته: "من پس نمی روم یا می میرم، یا آن پرنده را به دست میآورم."

هرچی پری عذر کرده که پس برو قره خان قبول نکرد پری ناچار برایش گفته که تو که این قدر شله استی، پس بیا، موهای مرا به چوب خیمه بسیار سست بسته کن، تو مجبور استی که با دیو یك سر جنگ بکنی، من دیدم که او از تو زور

می شود، دویده میروم، یك سناج ارزن توده میکنم، تو او را سرارزن بیاور، وقتی که پای دیو، به ارزن بخورد، میلغزد و میغلتد، تو او را بکش. قره خان قبول کرده، آب و نان خورده و قرار خواب کرده.

یك وقت از میان ریگها و آفتاب گرم دیو پیدا شده، نزدیك خیمه که رسیده، نعره زده، "بوی ،بوی آدم خاکی، بوی بوی آدم خاکی - کجاستی آدم خاکی؟"

قره خان، از صدای دیو بیدار شده گفته که "من اینجا استم مرگ تو در دستان من است"

دیو یك باره گی به قره خان حمله کرده، هر دوی شان کلاویز شدند. گاهی دیو قره خان را برداشته و گاهی قره خان دیو را برداشته، هیچ کدام شان نتوانستند که یك دگر شان بغلتاند، بعد از یك شبانه روز، قره خان قریب بود، که بغلتد، پری خود را از چوب خیمه خطا کرده، یك سناج ارزن زیر پای دیو، توده کرده، قره خان زور زده، زور زده، دیو را سر ارزن آورده، همی که پای دیو به ارزن خورده گرسس غلتیده و قره خان سرش را از تنش جدا کرده.

قره خان خدا (ج) را شکر کرده، تمام مال و دارایی دیو یك سر را جمع کرده به زرد پری داده و گفته که تا آمدن من همین جا باش، با زرد پری خدا حافظی کرده، بازهم در راه افتاده، هی مسیدان وطی میدان، بعد از هفت شبانه روز باز هم در یك بیابان بی آب و علف رسیده، بسیار سختی ها دیده و آخر از دور یك خیمه معلوم شده، به عذ ابهای خدا، خود را به خیمه رسانید، دید که درون خیمه یك پری کبود، بسته است.

پری کبود همی که قره خان را دیده، پرسید که "انسی استی، جنس استی (جن استی) چیستی که ده مملکت دیو هفت سر آمدی؟

قره خان گفت که " نی انس استم، نی جنس استم یك بندهٔ خدا آدم خاکی استم."

پری کبود گفت: "چی میکنی، پشت چی آمدی؟
قره خان گفت:"پشت همو پرندهٔ زیبا که اگر پلك بزند از چشمش روشنی می ریزد، اگر بخواند، از دهنش گل می ریزد، آمده ام."

پری کبود ، بلند خنده کرده، بعد از خندهٔ زیاد گفتهٔ: "ای آدم خاکی بیچاره، تو یك لقمهٔ دیو هفت سر هم نمی شوی، بهتر هموست از راهی که آمده ای، پس بروی."

قره خان گفته: هیچ امکان نداره، من دیو یك سر را کشتم به زور خدا، دیو هفت سر را هم میکشم، تا آن پرنده را به دست نیاورم پس نمیروم.

پری دید که قره خان پس رفتنی نیست، مثل پری زرد برایش چل یاد داده.

قره خان، آب و نان خورده در سایهٔ خیمه خوابیده، یك زمانی توفان شدید شده، دیو هفت سر آمده، پری کبود، قره خان را از خواب بیدار کرده، دیو، از دور بوی کشیده، نعره زده، "بوی، بوی آدم خاکی ، بوی، بوی آدم خاکی؟ کجاست این آدم خاکی که یك لقمهٔ خامش کنم؟"

قره خان فریاد کشیده که اینجاست آدم خاکی، اجل تو، امروز مادرث سیاه پوش می شود.

دیو هفت سر طرف قره خان حمله کرده، هر دوی شان هفت شبانه روز جنگ کردند. در روز هفتم، زور قره خان کم شده، قریب بوده که دیو هفت سر او را چپه کند که پری کبود، یك جوال ارزن زیر پائ دیو، ریخته، همی که پای دیو به ارزن خورده گرسس مثل یك تونهٔ کوه، ده زمین خورده و قره خان هولکی سرش را برید.

باز هم شکر خدا را به جا آورده، تمام مال و دارایی دیو هفت سر را جمع کرده، به کبود پری گفته که تا آمدن من اینجا باش، خودش باز در راه شده. هی میدان وطی میدان بعد از چهل شبانه روز، باز هم به یك بیابان بی

سرو بی پای و بی آب و علف رسیده. هله و هله ، هله بعد از چند، شبانه روز، از دور یك خیمه را دیده. خود را به خیمه رسانیده دیده که یك پری سبز مثل پری های زرد و کبود از موهایش به چوبهای خیمه بسته شده است. پری که قره خان را دیده، گفته: "انس استی، جنس استی، چیستی اینجا آمدی؟"

قره خان گفته: "نی انس استم نی جنس استم، یك بندهٔ خدا (ج)، یك آدم خاکی استم."

سبز پری گفته:"چرا اینجا آمدی؟"

قره خان گفته: "(پشت همو پرندهٔ زیبا که اگر پلك بزند روشنی از چشمش می ریزد و اگر بخواند، گل از دهنش.)

سبز پری گریه کرد. زاری کرد. ناله کرد که ای جوان پس برو، این کار ناشدنی است و کشته می شوی. دیو چهل سر، تره گرد گرد می کند."

قره خان گفته که: "من نمی روم، یا می میرم یا که به مقصود خود میرسم."

سبز پری دیده که چاره نیست مثل زرد پری و کبود پری برایش گفته که تو موهای مرا سست کن، وقتی که دیدم دیو، سرت زور می شود، من یك قنار ارزن زیر پایش توده می کنم تو، دیو را سر ارزن بیاور، او میغلتد.

قصه کوتاه، چی سر شما را به درد بیاورم که دیو چهل سر همراه قره خان چهل شب و روز تلاش کرده. این طور با هم جنگ کردند که به عقل راست نمیآید. هر بار که دیو قره خان ار در بغل گرفته، فشارش داده. از بینی او، یك نیزه خون نیزس کرده می برآید. سبز پری دیده که قره خان ناتوان شده، یك قنار ارزن را زیر پای دیو ریخته همین که پای دیو به ارزن رسیده، گوروم کرده مثل یك کوه بر زمین خورده، قره خان شمشیر خود را کشیده، یك سرش را بریده، می خواسته که سر دیگرش را هم ببرد که سبز پری نمانده و گفته که اگر سر دومش را ببری، دیو دوباره زنده میشود.

دیو چهل سر هرچه عذر و زاری کرد که یك سر دیگرم را هم ببر، قره خان نبرید. دیو چهل سر بیچاره، چنان نعره میزد که زمین و زمان میلرزید. در آخر مردو مثل یك کوه در بیابان غلتید.

قره خان تمام مال و دارایی دیو چل سر را جمع کرده، به سبز پری گفت که همین جا باش، من پرنده را می آورم.

سبز پری گفت که: " بعد از این که از این بیابان گذشته یك کوه پر درخت می آید در آن جنگل خالهٔ پیر من است، اگر نه ترا زنده و زار قورت می کند، او به تو راه نشان میدهد.

قره خان بعد از خدا حافظی در راه شد رفت رفت رفت و باز هم رفت تا که به جنگل رسید، در آنجا دید که البستی (خالهٔ سبز پری) خوابیده است. آهسته آهسته رفته پستان البستی را در دهن گرفت. پیر زن بیدار شد و گفت: اگر پستان مرا در دهن نمیگرفتی، ترا زنده میخوردم، حال که پسر من شدی، بگو چه میخواهی؟

قره خان گفت:" من پشت پرندهٔ زیبایی که اگر پلك بزند از چشمش نور میریزد و اگر بخواند از دهنش گل می ریزد، آمده ام"

البستی گفت:" آن پرنده در دست دیو چهل گز است، تو نمیتوانی آن را به دست بیاوری."

قره خان گفت:" هر طوری که می شود، من باید آن پرنده را به دست بیاورم."

البستی گفت:" پس گوش کن، از اینجا که حرکت میکنی ، بعد از چندی به یك دروازه بسیار کلان میرسی که یك پله اش باز است و یك پله اش بسته است، پلهٔ بسته را بازکن و باز را بسته نما، از آن که گذشتی یك درخت بید میآید که کمرش خم است، تو آن درخت را نوازش کن و بگو چی درخت خوبی بوده است، اگر آدم در سایه اش خواب کند بسیار مزه میدهد. برگهایش را ببوس، از آن که گذشتی یك حوض می آید که آبش گنده شده است و بو میدهد. تو چشم های

خود را پت کرده دوسه قورت از آن آب بوی ناك بخور و بگو که چه آب خوشمزه بوده، کاشکی در خانهٔ خود از این حوض آب میبردم، از آن که گذشتی. یك سگ و یك شتر است، پیش سگ کاه انداخته و پیش شتر استخوان، تو کاه را پیش شتر بینداز و استخوان را پیش سگ، هر دو را تعریف کن چه خوب سگ، چه خوب شتر بوده، کاشکی من صاحب شان میبودم، از آنها که گذشتی یك مینا می آید که یك پایش شکسته است، تو پای آن را بسته کن، برایش دانه بینداز بر پرهایش دست بکش، از مینا که گذشتی، خانهٔ دیو چهل گز میآید. دیوارهای بلند دارد. تو از دیوارها گذشته نمی توانی، از زیر دیو ارنقب بزن، دیو چهل گز عادت دارد که چهل روز بخوابد و چهل روز بیدار باشد، اگر چشمانش باز باشد خوابیده است و اگر بسته باشد بیدار است. پرندهٔ زیبا، یك قفس طلایی بالای سرش است. وقتی که پرنده را گرفتی و گریختی هوش دار که پشت سرت نگاه نکن، هر چه صدا کندو تهدید کند، هیچ نترس."

قره خان با البستی خدا حافظی کرد و به راه افتاد، رفت و رفت تا این که به دروازهٔ کلان رسید، دروازه بسیار بسیار کلان بود. قره خان به یك جبر توانست که پله بسته را باز و پله باز را بسته کند، دروازه را تعریف کرد، چه خوب دروازه بوده است. کاشکی از من میبود، من این دروازه را بسیار خوب میدیدم، از آن که گذشت به درخت بید رسید. درخت بید را در آغوش گرفته، کمر خم شده را نوازش کرد و گفت چه درخت خوبی بوده، کاشکی در خانهٔ من میبود و من در سایه اش می خوابیدم و لذت میبردم، از آن که گذشت، به حوض آب رسید، چشمها را بست و چند قورت از آب گندیده حوض خورد و گفت، چه آب گوارا و شیرین داشته، کاشکی از این آب یك کمی در خانه ام میبردم، از آن که گذشت به سگ و شتر رسید، دید که پیش سگ کاه است و پیش شتر استخوان. کاه را به آخور شتر و استخوان را پیش سگ انداخت، هر دو را نوازش کردو گفت کاشکی این هر دو حیوان وفادار از من میبودند و روز تا شام غمخواری شان را میکردم،

از آن که گذشت به مینای پاشکسته رسید، پای شکسته اش را بست، پیشش دانه انداخت، پرهایش را نوازش کرد، گفت کاشکی از من میبودی. من برای تو گپ زدن را میآموختم، به دیوار خانهٔ دیو چهل گز رسید، دید که دیوار های بسیار بسیار بلند دارد به راستی هم که تیر شدن از آن بسیار دشوار است. از زیر دیوار نقب کند. در درون حویلی راه پیدا کردو یك بار که میخواست به حویلی درآید، فیل مرغها این بار بیشتر غالمغال کردند دیو چهل گز از خانه برآمد بازهم دید که هیچ کسی نیست، قهر شد، فیل مرغ ها راتهدید کرد که اگر این بار غالمغال کردید تمام شما را سنگ میسازم.

قره خان با خاطری آرام، از نقب برآمد و طرف خانهٔ دیو چهل گز رفت، دید که چشمان دیو چهل گز باز است. آهسته آهسته در آمد و بستهٔ کلیدها و شال سر دیو را همراه با پرندهٔ زیبا گرفت و گریخت، فیل مرغ ها غالمغال کردند، دیو چهل گز بیدار شد دید که پرنده نیست و نعره کشید که او آدم خاکی پس بگرد که می کشمت، قره خان هیچ گوش نکردو دیو چل گز به مینا گفت:

"او مینا بگیرش"

مینا گفت: "تو پایم را شکستی او بست ، چرا بگیرمش."

دیو گفت: "او سگ بگیرش"

سگ گفت: "تو برایم کاه می دادی او برایم استخوان داد. نوازشم کرد."

دیو گفت: "او شتر بگیرش."

شتر گفت: "تو برایم استخوان میدادی، او برایم کاه داد، نوازشم کرد."

دیو گفت: "او حوض بگیرش."

حوض گفت: "تو همه مردا ریها را درون من میانداختی، او از آب من نوشید چرا بگیرمش."

دیو گفت: "او درخت بید بگیرش"

درخت بید گفت: "تو هر روز مرا با لگد زده زده کمرم را خم کرده

بودی. او نوازشم کرد، چرا بگیرمش."

دیو گفت: "او دروازه بگیرش"

دروازه گفت: "تو یك پله ام را همیشه باز می گذاشتی و یکیش همیشه بسته می بود، او باز را بسته و بسته را باز کرده چرا بگیرمش."

قره خان از دروازه برآمد. دیو صدایش کرد که ای آدم خاکی تو کردی، ىن ماندم، اگر تمام آدمیزاد ها را سنگ نکردم نام من هم دیو چهل گز نیست.

دیو چهل گز را در خانه بگذاریم و از قره خان بشنویم.

قره خان پرندهٔ زیبا را گرفت نزد البستی آمد. البستی از دیدن او بی نهایت خوش شد. قره خان از او تشکر کرد و خدا حافظی نمود. پیش سبز پری آمد. تمام دارایی و ثروت دیو چهل سر وا گرفت و بر شتر های دیو بار کرد به سوی پری کبود حرکت کرد او را نیز با تمام دارایی دیو هفت سر گرفت و طرف زرد پری آمدند و بازرد پری و تمام دارایی دیو یك سره به طرف شهر خود حرکت کرد، هی میدان و طی میدان، برهمان سه راهی که از برادرانش جدا شده بود رسید اتراق کرد. رفت سنگ را برداشت دید که انگشترها هنوز هم همانجاست.

قره خان به سبز پری گفت که تو از تمام دارایی مخصوصاً از پرندهٔ زیبا با خبرباش من برای دوسه روزی کار دارم. به شهر میروم. قره خان به شهری که برادرانش رفته بودند، رفت، بعد از جستجو، دریافت که یك برادرش شاگرد کله پز شده است و دیگرش شاگرد آش پز، آنان قره خان را نشناختند.

هر دو را نزد خود خواست، گفت که شما برادری هم داشته اید ، او کجا شد؟ گفتند که او دیوانه بود به راهی که بازگشت نداشت، رفت، خدا میداند که چه شد؟ در همین زمان قره خان دستارش را از سر گرفت، برادران با متوجه شدن به خال سیاه پیشانی او، قره خان را شناختند، به پاهایش افتادند، عذر ها آوردند، قره خان آنان را در آغوش گرفت، اشك خوشی از چشمانش ریخت، برای آنان اسپ های خوب با زین ویراق، کالای نو خرید و سرو وضع شان را شاهانه

ساخت و با خود به قرارگاهش آورد. بعد از آن کبود پری را با تمام دارایی دیو هفت سر به برادر خورد تر از خود و زرد پری را با تمام دارایی دیو یك سر به برادر خوردتر از همه داد، گفت که برای فردا آمادهٔ حرکت شوید.

شب که شد، برادران قره خان با هم مشوره کردند که اگر ما دست بین قره خان شده برویم و قره خان پرندهٔ زیبا را به پدرما هدیه کند، همه قوم و خویش به ما میخندند و از همه بدتر که مهر مادر و پدر کم میشود. قره خان را دوست میدارد. بهتر است که نیرنگی بکنیم، قره خان را بکشیم، همه دارایی و ثروت را با خود برداریم و ببریم هم صاحب پول و دارایی می شویم و هم آبرو و عزت به دست میآوریم و هم دشمن بزرگ خود را نابود میکنیم.

هر دو برادر بعد از شور و مشوره، قرار بر این گذاشتند که در دروازهٔ خیمهٔ قره خان شمشیر تیزی را بسته میکنیم نصف شب که شد، از دروغ فریاد و زاری میکنیم که او قره خان د زدان آمدند بیرون شو، او که به تیزی میخواهد بیرون شود شمشیر پاهایش را میبرد و کارش تمام میشود.

نصف شب شمشیر تیزی در دروازهٔ قره خان بستند و غالمغال کردند که او قره خان بیدار شو که دزدان تمام دارایی را بردند.

قره خان وار خطا از جایش برخاست، سبز پری نماند که برود، مگر قره خان او را یك طرف زد و دوید همین که میخواست از خیمه براید، شمشیر پاهایش را قطع کرد و او به زمین افتاد. برادران نزدش آمدند، قره خان از آنان آب خواست، گفتد یك چشمت را بده، کمی آب می دهیم. یك چشمش را کنده داد. فقط کمی آب داد، قره خان گفت: کمی دگر بدهید. گفتند: چشم دیگرت را بده یك سطل آب می دهیم، قره خان ناچار چشم دیگرش را کنده داد. یك سطل آب نزد دهنش آوردند یکی دو جرعه بیشتر نخورده بود که زدند زیر سطل. تمام آب سطل چپه شد می خواستند بکشندش. باز گفتند بی پا و چشم در این جا خود به خود میمیردو چه حاجت که ما دستان خود را به خون آن آلوده کنیم.

تمام دارایی، ثروت، پرندهٔ زیبا و هر سه پری را با خود برداشته بردند تنها، اسپ و گرجیگک قره خان از گیرشان فرار کردند. هرچه کوشیدند، آنها را گرفته نتوانستند.

آنها را در منزل طی کردن بگذار، از قره خان و اسپ و سگش بشنو.

بعد از رفتن آنها اسپ و سگ قره خان نزدش آمدند. سگ قره خان باغی را دیده بود. قره خان از دم اسپ گرفت و سگ از جلو او، کش کرده قره خان را در آن باغ که میوه های فراوان، سایه و آب روان داشت، برد، چند روز در آن باغ ماندند، از طرف روز اسپ به چریدن می رفت و سگ از قره خان خبرداری می کرد، از طرف شب اسپ از قره خان پاسداری میکرد و سگ به جستجوی غذا میبرآمد و غذایی هم برای قره خان میآورد، چندین روز زنده گانی آنها به همین ترتیب ادامه یافت و یك روز که اسپ به چریدن رفته بود و سگ از قره خان پاسداری میکرد، دو تا کفتر آمده برشاخهٔ درختی که قره خان زیرش خوابیده بود نشستندو همین که چشمان پرنده ها به قره خان زخمی افتاد دل شان سوخت و گفتند اگر این بیچاره کسی را داشته باشد که از نودهٔ فلان درخت همین باغ آورده کوبیده به چشم و پاهایش بمالد، فوراً جور و تیار می شود. این را گفتند و از شاخه پریدند. بعد از رفتن آنها گرجیگك دویده چند نوده از آن درخت آورده به قره خان داد. او جویده جویده، به چشمان خود مالید، چشمانش جور شد. به پاهای خود مالید، پاهایش جور شدند، سگ از خوشی تمام گرد گرد قره خان می دوید و پاهایش را می لیسید، قره خان سگش را در بغل گرفته میبوسید که میبوسید.

سگ خود را از بغل قره خان کشید و به طرف دشت نزد اسپ رفته اسپ را دوان دوان با خود آورد، اسپ همین که دید صاحبش جور شد، از خوشی چندین بار گردگرد قره خان دوید، آمده نزدش ایستاده شد، پوزش را به طرف قره خان نزدیك کردو اشك از چشمانش جاری شد. قره خان هم گردن اسپ را در آغوش گرفته گونه اش را بوسیده چندین بار، اشك چشمان اسپ را پاك کرد، از برگ

درخت به زخمهای اسپ که زیر تنگ و زبر تنگ و بر شانه هایش پیدا شده بود مالید، زخمهای اسپ هم جور شد.

قره خان اسپ را سوار شد و سگ خود را در بغل گرفت و با هویامن هو، طرف شهر پدرش حرکت کرد.

قره خان را در راه بگذاریم و از برادران او بشنویم.

برادران قره خان با شان و شوکت و آوازه و دروازه به شهر نزدیك شدند، به پدر شان خبر فرستادند که ما به خیر و پیروز آمدیم، نزدیك شهر رسیدیم و به خدمت شما میآییم. پدرش تمام خدم و حشم و لشکر و مردم شهر را به استقبال آنها آورد، چنان غلغله و تماشا شد که به عقل راست نمیآمد. آنها را با حرمت بسیار به شهر بردند، شهر چراغان شد، هر طرف جشن شادی و سرور بود.

مادر قره خان از آمدن آنها آگاه شد، به دیدار شان آمد، از قره خان احوال پرسید، گفتند: "آن دیوانه در راه مرده بود" مادر بیچاره اش به خانه رفت، چندان گریست که دید گانش کور شد. در کلبۀ حقیرانۀ خود، روز تا شام و شب تا صبح میگریست.

اینها را در شهر و قره خان را در راه بگذاریم و از دیو چهل گز بشنویم.

دیو چهل گز بعد از این که خوابش پوره شد، از خانه برآمد و به دنبال دزد پرندۀ زیبا به راه افتاد، بالاخره خبر شد که کسان فِلان پادشاه، آن پرنده را دزدیده و بُرده اند.

به شهر آمد، به پادشاه خبر فرستاد که کسان تو پرندۀ زیبای مرا دزدیده اند. اگر چگونه گی دزدیدن را به راستی بگویند پرنده از تو، در غیر آن تمام شهر را به سنگ تبدیل میکنم.

پادشاه پسرانش را خواست و گفت که دیو چهل گز آمده است و میگوید هر کس که پرنده را آورده باشد، چه قسم آوردن خود را برای من بگوید، من از پرنده میگذرم، در غیر آن، همه را سنگ میکنم، بروید جوابش را بدهید.

پسران پادشاه به تته پته افتادند و گفتند پدر جان پهلوانان دگر را اول بفرستید.

هر کس نزد دیو چهل گز میآمد، طرز دزدیدن پرنده را میگفت. چون غلط بود، دیو چهل گز فوراً سنگش میکرد. نیمی از مردمان شهر سنگ شده بودند. نوبت به پسران پادشاه و خود پادشاه رسیده بود.

دیو چهل گز و سنگ سازی او را یکسو بگذاریم و از قره خان بشنویم.

قره خان، یك شب پنهانی داخل شهر شد، یك راست طرف کلبهٔ مادرش رفت. دروازه را زد.

مادرش گفت کیستی؟

قره خان گفت: یکی از دوستان قره خان.

مادرش گفت: از پسرمن چه خبر داری؟

قره خان گفت: دستمال پسرتان را آورده ام.

مادرش از خوشی بر خواست و دوید، چون چشمش نا بینا بود افتاد، قره خان مادرش را در آغوش گرفته، از زمین بلند کرد، مادرش، از بوی بدن قره خان او را شناخت، خدا را شکر کرد، چشمانش از رحمت الهی باز شد.

همان شب در همهٔ شهر آوازه شد که قره خان آمده است، پدرش نفر فرستاد که بیاید، قره خان گفت پدرم با برادرانم آمده، از مادرم عذر خواهی بکنند می آیم در غیر آن نه.

پدر قره خان، برادرانش و همهٔ وزیرو وکیل شهر آمده، از مادر قره خان عذر خواهی کردند، قره خان دستان پدرش را بوسید و پدرش روی قره خان را قره خان برادران خود را در آغوش گرفت، با تمام اعیان، بزرگان و وزیران احوال پرسی کرد.

صبح شد، قره خان با پدر، برادران، وزیرو بزرگان شهر در دشت نزد دیو چهل گز رفتند. قره خان به دیو چهل گز گفت: چه میخواهی؟

دیو گفت: همان کس را میخواهم که پرندهٔ زیبا را دزدیده.

قره خان گفت: آن پرنده را من آوردم.

دیو گفت: اگر به راستی تو آورده باشی من هم به تو تسلیم میشوم، در غیر آن سنگت می کنم.

قره خان گفت: تو اول این سنگ کرده هایت را آدم کن، بعد از آن من جواب ترا میدهم. تسلیم شدنت به کار نیست.

دیو چهل گز گفت: من، اینها را دوباره آدم میکنم. اگر گپ تو دروغ برآمد، به یك باره گی، همهٔ شهر را سنگ مینمایم.

قره خان گفت:درست است.

دیو چهل گز، همه را آدم کرد. بعد از آن قره خان تمام قصه را یك به یك موبه مو، برایش گفت، در اخیر گفت: این هم دستهٔ کلید هایت. این هم شال سرت. دیو چهل گز دید که همه چیز راست و درست است، پشت گردنش را خاریده در دشتها گم شد.

تمام مردم از خوشی به طرف قره خان هجوم آوردند، قره خان گفت: ای مردم هنوز قصهٔ ما تمام نشده است. بشنوید که من چه میگویم پادشاه و وزیر و همه مردم سراپا گوش شدند. قره خان از اول سفر خود تا سه راهی، رفتن به راه بی برگشت، کشتن دیو هاو آوردن پرندهٔ زیبا، یافتن برادران، تقسیم پریها و دادن دارایی دیوها به برادران، خیانت برادران، بریدن پای و کندن چشمش توسط آنها، غمخواری و پرستاری اسپ و سگ، همه و همه را موبه موبه مردم گفت:

پادشاه و مردم به جان برادرانش حمله کردند، اما قره خان جلو آنها را گرفت و گفت: برادران در حق من این گونه خیانت بزرگ را کردند. من آنها را می بخشم و فقط از شهر بیرون میکنم، دیگر به شهر پدری نیایند.

همه به قره خان آفرین گفتند، پدرش تاج پادشاهی را بر سر او گذاشت و او پادشاه شد و مادرش شاه خانم.

طاهر و ظاهر

بودنبود در زیر آسمان کبود یك پادشاه بود، این پادشاه هیچ فرزندی نداشت. روزی از روزها خود را در آیینه دید، از سپید شدن موهای سرش غمی بزرگ در دلش راه یافت و با خود گفت: "از این پادشاه بودن چی فایده که تمام هستی و ثروت بعد از مرگ به دگران بماند، بهتر است که از همین حالا ترك پادشاهی کنم."

پادشاه وزیرش را خواست و گفت: "ای وزیر! میدانی که من فرزند ندارم و بعد از مرگم تمام هستی و پادشاهی من نصیب دشمنان میشود. بهتر هموست که خودم به دست خود، تاج شاهی را برسر تو بگذارم و ترك دنیا کنم و قلندر راه خدا (ج) شوم."

وزیر گفت: "ای پادشاه عالم! من هم مثل شما فرزندی ندارم، تمام ثروت و هستی من هم بعد از مرگ نصیب دگران میشود، من که همیشه دوست شما بوده ام، میخواهم که اکنون نیز با شما باشم و تمام ملك و دارایی و مقام خود را به دگری بسپارم و با شما قلندر راه حق شوم."

پادشاه و وزیر قرار بر این گذاشتند که به بهانهٔ شکار هر دو از شهرو دیار بر آیند و بروند و هیچ برنگردند، فردای آن روز، پادشاه وزیر و درباریها را حاضر کرد و گفت:

"من و وزیر، برای چند روز به شکار میرویم، شما امور مملکت را به مصلحت هم پیش ببرید."

هر دو، سوار دو اسپ شدند و راه بیابان را در پیش گرفتند، رفتند و رفتند و بسیار دور دور رفتند، به یك خرابه رسیدند، اسپ های خود را بستند و داخل خرابه شده، استراحت کردند، بعد از زمانی، درویشی پیدا شد و از آنان پرسید که:

"چکاره استید؟ مقصود تان چیست؟ کجا میخواهید بروید؟"

پادشاه و وزیر گفتند: "ما، پادشاه و وزیر یك مملکت میباشیم، از قضای روزگار هردو، فرزند نداریم، از همین سبب ترك شهر و دیار کردیم و میخواهیم قلندران راه حق باشیم و جامۀ درویشی بپوشیم."

درویش، سیبی از جیب کشید و به پادشاه داد و گفت:

به سرملك تان بروید، این سیب را دو نصف کنید و نصف را تو با زنت بخور و نصف دگر را وزیر با زنش بخورید، انشاالله که صاحب فرزند میشوید. یك نکته را به یاد داشته باشید که فرزندان شما از یك سیب اند. از هم جدایی ندارند، در صورت دختر و پسر بودن حتماً با هم عروسی کنند."

درویش غیب شد، پادشاه و وزیر به خانه های شان آمدند، سیب را دو تقسیم کردند و با زنانشان خوردند، از قدرت خداوندی زن هر دو، باردار شد، بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت، هر دو زن، درد یاد کردند و هر دو پسر زاییدند، از قضای بد، زن پادشاه سر بچه رفت و دو پسر را زن وزیر در آغوش گرفت و پرورش کرد. طاهر، پسر وزیر ، چند ساعتی از ظاهر پسر پادشاه کلانتر بود. طاهر و ظاهر در یك جا پرورش میشدند، بازی میکردند و زنده گانی داشته یك لحظه از هم جدا نبودند، زن وزیر هر دو را به یك چشم میدید.

پادشاه، بعد از مرگ مادر ظاهر، زن دگری گرفت، آن زن یك روز طاهر و ظاهر را هنگام بازی و پهلوانی دید، دید که ظاهر بعد از چند گاهی به پادشاهی میرسد. آتش در دلش خانه کرد، پنهانی به قصد کشتن ظاهر کمر بست، زن وزیر از

نیت شوم زن پادشاه، با خبرشد، یك شب طاهر و ظاهر را پنهانی آمادهٔ سفر کرد، دو اسپ خوب، دو شمشیر، دو خورجین نان روغنی، دو خورجین طلاء آماده نمود، به هر دوی شان دعا داد و گفت: "سفرتان بی خطر باشد، این جا، جای شما نیست، شبها در خرابه ها و قبرستانها خواب نکنید، در کنار قبرستانها بخوابید."

طاهر و ظاهر، آن شب و آن روز راه رفتند، شب که شد، کنار یك قبرستان، اتراق کردند، طاهر پهره بود و ظاهر خوابیده، نصف شب بود که، از دور یك روشنی به چشمش خوردو آن سو رفت، دید که چهل دزد، خزانهٔ پادشاهی را زده اند و با کلاه، طلا تقسیم میکنند. طاهر نیز، کنار شان نشست، دزدان متوجه شدند که به یك نفر طلا نرسیده است، از طاهر پرسیدند که چکاره یی؟

طاهر گفت: "من هم دزد استم، کارم را به تنها یی‌میکنم "یکه گیزر" می باشم.

دزدان هر کدام سکه یی به او دادند، او هم صاحب یك کلاه طلا شد، تقسیم گرفتند که خزانهٔ پادشاه شهر را بزنند.

طاهر به آنان گفت: "من اول میروم جای خزانه را پیدا کرده دروازه اش را باز میکنم، بعد شما به اشارهٔ من، یکی یکی به تیزی‌و داخل خزانه میشوید." همه قبول کردند.

طاهر آمد و دروازهٔ خزانهٔ پادشاه را باز کرد. شمشیر را دم دروازه بست، بعد به دزدان اشاره کرد. هر دزد که به تیزی می آمد، از کمر یا از شکم دو بولك میشد و میافتاد، به همین ترتیب، چهل دزد را کشت. وقتی که از خزانه می برآمد، از خانهٔ پادشاه، صدای ناله و فریاد برآمد، طاهر دید که ماری بزرگ از طرف خانهٔ پادشاه میآید. با یك ضرب شمشیر مار را کشت و از سرش تا دم، یك تسمه جدا کرد و با حود برد. پیش ظاهر آمد، دید که ظاهر هنوز در خواب است. صبح که شد، کل گاو چران، گله گاوش را طرف قبرستان برای چراندن آورد، طاهر از او پرسید که: "در شهر تان چه خبر است؟"

کل گله گاو چران گفت: "کدام کس، چهل دزد را دم خزانهٔ پادشاه کشته است و ماری را هم که دختر پادشاه را گزیده بود، پوست کرده، پادشاه جار زده که هر کس این کار ها را کرده باشد و نشانی درست بگوید دخترم را به او میدهم."

طاهر گفت: برو به پادشاه بگو که من این کارها را کرده ام.

ظاهر بر آشفت و گفت: "چرا دروغ میگویی، تو که شب تا صبح همین جا بودی."

طاهر گفت: "تو کاری نداشته باش، از قضیه با خبرمی شوی."

کل گاو چران، سخن طاهر را باور نکرد، طاهر به او اسپش را بخشید تا برود و خبر را به پادشاه بدهد. کل گاو چران گفت:

جوانهٔ خودم از اسپ تو تیزتر است، جوانه اش را سوار شد، یك بار به زمین خوزد و باز سوار شد و نزد پادشاه رفت و گفت:

"سرور عالم، دو جوان بیگانه آمده اند و میگویند که دزد ها و مارها را ما کشته ایم."

پادشاه، وزیر خود را روانه کرد که هر دو را گرفته بیاورند. طاهر و ظاهر را با جشن و شادمانی به شهر آوردند، نزد پادشاه بردند، پادشاه پرسید:

"دزدها و مار را شما کشتید؟"

طاهر قدم پیش ماند و احترام کرد و گفت: "بلی"

"چی نشانی داری؟"

" این یك کلاه طلا، از آن چل دزد، هر کدام شان یك کلاه طلا داشتند. این تسمه هم از پشت مار."

تسمه را با پشت مار اندازه کردند، دید که برابر است، پادشاه به مردم گفت:

"ای مردم، من از گپ خود پس نمیگردم، دختر را به این جوان دادم."

طاهر گفت: "قربان شما شوم، من زن نمیگیرم، دختر تان را به برادر خوردم بدهید."

پادشاه قبول و دخترش را به ظاهر داد و شهر چراغان شد و مسلمان را پخته و هندو را خام داد.

ظاهر شبانه نزد دختر پادشاه میبود و روزانه نزد طاهر، اما بسیار گرفته بود و به طاهر هم چیزی نمی گفت، طاهر به فراست دانست که زیر کاسه نیم کاسه است، چاشت که کنیز دختر پادشاه برای شان نان آورد، او را محکم گرفت و گفت: "بگو که دختر پادشاه چی سردارد، اگر نگفتی ترا میکشم."

کنیز گفت: دختر پادشاه عاشق پسر برزه دیو است، او هر شب جمعه پیش دختر پادشاه میآید و با او عشق بازی میکند."

طاهر گفت: "شبی که پسر برزه دیو بیاید، تو چی کارمی کنی؟"

کنیز گفت: "اول تمام خانه را جمع و جارو میکنم بعد یك دیگ آش و یك تنور نان و یك مشك آب آماده میکنم و میروم به اتاق خود میخوابم، آن شب حق ندارم که از اتاق خود بیرون بیایم."

طاهر گفت: "کالایت به من بده، کالای مرا، تو بپوش."

طاهر در خانهٔ دختر پادشاه آمد. آن طور که کنیز گفته بود، جمع و جارو کردو آش و نان پخت، یك مشك آب آماده کرد و خودش پنهانی داخل اتاق دختر پادشاه شد و زیر تختش خوابید.

شب جمعه بود، بعد از شام، بادی برخاست، یك تکه ابر پیدا شد، برقك زد و پسر برزه دیو، بین حویلی دختر پادشاه پایین شد. با دختر پادشاه احوال پرسی کرد و گفت به "خوردن چی داری؟"

دختر پادشاه گفت: "خوراك دوست داشتنی تو، آش."

دیو رفت، آنچه را دختر پادشاه آماده کرده بود بلعید و آمد نزد دختر و گفت:

"امشب عروسی برادر زاده های من است، ترا هم دعوت کرده اند، باید با من بروی."

دختر گفت: "من پای بندم، اولها که میرفتم آزاد بودم، اکنون اسیرم، رفته نمی توانم."

دیو گفت:" هیچ کس نمی داند، حالا میرویم و بعد از نصف شب برمیگردیم."

دختر قبول کرد، دیو تخت دختر پادشاه را، با طاهر یکجا برداشت به هوا رفت و بعد از اندکی به زمین نشست، طاهر آهسته خود را میان جمعیت زد مجلس شادیانه شروع شد، پسر برزه دیو گفت:

"مجلس رقص تان گرم نیست، بدوید پری لنگ و شری لنگ را بیاورید."

کسان پسر برزه دیو پشت پری لنگ و شری لنگ رفتند، از قضا پری لنگ مریض بود، آمده نتوانست. شری لنگ آمد و گفت:

"من به تنهایی رقصیده نمی توانم، خواهرم با من نیست."

طاهر از میانهٔ جمعیت بیرون شد و گفت: "من با تو میرقصم."

آن شب تا ختم محفل با پری رقصید، هنگام رفتن، طاهر هر طور که شد، آهسته خود را زیر تخت دختر پادشاه رسانید و در جای اولی خوابید، پسر برزه دیو گفت که برای دختر پادشاه هدیه بیاورید، هدیه های گوناگون آوردند، درمیان هدیه ها، دو سبد انگور نیز بوده، برزه دیو، تخت دختر پادشاه را به سحر آورده به خانه اش نهاده خودش بازگشته، دختر پادشاه از خستگی زود به خواب عمیق رفته، طاهر، از زیر تخت برآمده، خود پیش ظاهر رسانیده، کالای کنیزك را پس داده کنیزك را رخصت نمود.

ظاهر از طاهر ماجرا را پرسید، طاهر گفت تو کاری نداشته باش، فقط فردا صبح وقتی در دربار پیش تو، انگور آوردم، تو مرا پیش کن و بگوی که: انگور پس ماندهٔ بچهٔ برزه دیو را برای من می آوری؟

صبح که دربار شد، طاهر در یك تبنگ کمی انگور آورده پیش ظاهر مانده، ظاهر پیش قبض خود را گرفته به طاهر حمله کرده، گفت که تو انگور پس ماندهٔ بچهٔ برزه دیو را پیش من می آوری؟ او را دوانیده مردمان همه تعجب کردند، نفر های پادشاه به امر او هر دو را نزدش آوردند، پادشاه از طاهر علت واقعه را پرسید، طاهر آنچه را دیده بود، مو به مو به پادشاه گفت.

پادشاه به طاهر گفت که چارهٔ کار چیست؟ طاهر گفته که چهل نفر تیر انداز ماهر برای من بدهید من جزای پسر برزه دیو را میدهم. پادشاه گپ طاهر را قبول کرد و چهل نفر تیر انداز ماهر برایش داد، طاهر شب جمعه چهل نفر تیر انداز را گردخانهٔ دختر پادشاه جابه جا کرده، برای شان گفت همین که ابر سیاه برقك زد. از چهل جا به طرف ابر سیاه تیر بزنید.

شب شد، هوا شمالك کرده کمکی باران بارید. یك توته ابر سیاه بالای خانهٔ دختر پادشاه آمده برقك زد برقك زدن همان واز چهل جا تیر رها شدن همان. پسر برزه دیو مثل یك بدنهٔ کوه درمیانهٔ حویلی دختر پادشاه افتاد.

طاهر صبح همان شب در اتاق با ظاهر خوابیده بود که دو تا کفتر آمده لب روزنهٔ خانه نشستند یکی از کفترها گفت که جان شان را با آب میگیریم.

دومی گفت باپخته می گیریم.

اولی گفت: خواهر جان چرا خون دو جوان بیگناه را برگردن بگیریم.

دومی گفت: ای مکاره شب عروسی عاشق طاهر شدی.

اولی گفت:من عاشق طاهر نشدم، مگر میدانی که برزه دیو، چار پسر دگر هم دارد. یکی اش در راه طاهر و ظاهر یك درخت پرسایه، یك مشك آب، یك جام طلایی شده، اینها که فردا در راه مانده شدند میروند به سایهٔ آن درخت، درخت آنها را می کشدو پسر دگر برزه دیو، در جایی دگر یك حوض پر آب، با گلهای مقبول مقبول است، اینها که آن جا رفته دم راسی کردند، از گلها که بریدند. خود به خود میمیرند. پسر سوم برزه دیو، در یك دشت پر علف یك اسپ جانانه

است، اینها قصد گرفتن اسپ را میکنند، اسپ آنها را میکشد، از همه اینها که گذشتند یك پسر برزه دیو زیر دیوار پدر ظاهر یك گژدم کلان است، اینها در آنجا می خوابند او گژدم همه آنها را نابود میکند.

گپ دیگر این که این طاهر این گپها را شنیده باشد و به ظاهر بگوید سنگ میشود، وقتی دوباره آدم میشود که ظاهر پسر خود را سرسنگ بکشد، خون پسر ظاهر، طاهر را دوباره آدم میکند.

هر دو کفتر پریده رفتند طاهر که همه سخنهای کفترها را شنیده بود، هیچ چیزی به پسر پادشاه نگفت. صبح وقت، از پدر دختر اجازه گرفتند و راهی دیار پدری شدند، ظاهر همراه با دختر پادشاه به یك اسپ بودند و طاهر پیاده میرفت، رفتند و رفتند و باز هم رفتند تا که به درخت و جام طلایی ومشك آب رسیدند، ظاهر گفت:

کمی آب بخوریم که بسیار تشنه شدیم!

طاهر گفت: شما آهسته آهسته بروید من مشك را می آورم.

رفت و با شمشیر، شاخه های درخت را برید مشك را پاره کرد و جام طلایی را به زمین زد، پس آمد.

ظاهر خیلی قهر شد، مگر چیزی نگفت همه خاموش راه میرفتند تا این که به صفه، و حوض رسیدند.

ظاهر گفت: بسیار مانده شده ام، همین جا کمی دم راستی کنیم خوب میشود.

طاهر گفت: شما با شید که من رفته ببینم که کدام جای خطر ناك نباشد.

آمد لب حوض را با شمشیر تکه تکه کرده همه گلها را بریده انداخت صفه را ویران کرد و پس آمد. ظاهر از قهر سیاه شد، لیکن بازهم چیزی نگفت، به راه شان را گرفتند. به اسپ رسیدند. ظاهر با قهر گفت:

او دیوانه مانده شدی. اسپ را بگیر و سوار شو.

طاهر چیزی نگفت و به طرف اسپ رفت، اسپ که طاهر را دید آرام ایستاد، او شمشیر را کشید و گردن اسپ را برید و پس آمد، ظاهر از شدت قهر قریب بود که دیوانه شود.

آمدند آمدند پشت قصر پدر ظاهر جایی انتخاب کردند و شب آنجا پاییدند، نصف شب بود که گژدم از خانه اش برآمد، به جای این که طاهر را بگزد دختر پادشاه را گزید، دختر پادشاه ناله و زاری کرد. طاهر دستمال خود را بر روی دختر پادشاه مانده زهر گژدم را چشیدن گرفت، ظاهر بیدار شد دید که طاهر مصروف بوسیدن دختر پادشاه است. قهر شد و شمشیرش را گرفته به او حمله کرد، ظاهر از خود دفاع کرد و به ظاهر گفت اینجا بنشین که همه چیز را به تو بگویم، بعد آنچه را کفترها گفته بودند یك به یك به ظاهر گفت.

در آخر گفت:

اگر صاحب پسر شدی و پسرت را سر من کشتی زنده میشوم و در غیر آن تا "قاف قیامت" سنگ میمانم.

یك کلوله سنگ شد.

چندین سال گذشت. ظاهر صاحب پسر شد. اما دلش نشد که پسرش را برای طاهر قربان کند، پسر شش هفت ساله شد، هر روز نزد ملا میرفت و می آمد. چندین روز دید که مادرش برسر سنگ گریه میکند. روزی از مادرش پرسید:

مادر جان چرا سر این سنگ گریه میکنید؟

-این سنگ کاکای قهرمان تست.

-چرا سنگ شده؟

-دیو ها سنگ کرده اند.

-چی قسم آدم میشود؟

-اگر ترا سرش قربان کنیم آدم میشود.

-مادر جان، مرا قربان کنید، مرا قربان کنید.

اما مادرش قبول نکرد.

پسرك یك روز از نزد ملا آمد و به مادرش گفت: "مادر جان کتابم پیش ملا مانده، رفته نمیتوانم. بسیار مانده شده ام، رفته کتاب مرا بیاورید."

مادرش که پشت کتاب رفت پسرك گردن خود را سر سنگ ماند و با تیغ کهنه یی که یافته بود گردنش را برید، سه چهار قطره خون که بر سر سنگ افتاد طاهر عطسه زده بیدار شد، همه خوش و خوشحال شدند، طاهر پسرك را پیش طبیب برد و گردنش را تداوی کرد.

اینها را بگذاریم و از مادر اندر ظاهر بشنویم.

مادر اندر ظاهر با جمعی از درباریها توافق کرده قصد کشتن شوهرش را کرد تا پادشاهی بعد از مرگ او به ظاهر نرسد، از این گپ طاهر با خبر شد، شب با ظاهر به قصر رفتند، نصف شب دشمنان پادشاه آمدند و زن را از دروغ زیر شلاق گرفتند و گفتند:

بگو که پادشاه کجاست؟ بگو که پادشاه کجاست؟

زن درمیان ناله و فریاد دروغی اتاقی را که پادشاه در آن پنهان شده بود نشان داد. آنان طرف اتاق آمدند، طاهر و ظاهر با آنان جنگ کردند، چند نفر آنان را کشتند و دیگر ها فرار کردند.

صبح که شد پادشاه ظاهر و طاهر را شناخت خدا را شکر کرد و زنش را به دم اسپ بسته کرد، پادشاهی را به ظاهر و وزیری را به طاهر داده خودش با وزیر مشغول طاعت و عبادت شد.

افسانهٔ قچ کبود

بود نبود در زمانه های قدیم یك مرد بای (ثروتمند) بود، از قضای روزگار زن بای مریض شد و مردو از او یك پسر ماند ، بای زن دگری گرفت، زن بای که مایندر (مادر اندر) بچهٔ بای بود با او سرنا سازگاری گرفت. میخواست که او را به هر ترتیبی که است از خانه گم کند، به همین سبب هر روز برای بچه که مصروف چراندن رمه اش در دشتها بود، نانهای جوین، را روانه میکرد، از قدرت پروردگار بچه هر روز چاقتر و شاداب تر میشد. زن از حسادت خود را میخورد.

روزی از روزها که برای بچه نان و آش میفرستاد به مزد ورش گفت ببین که چی سری در بین است مرا خبر کن.

مزد ور بای نان و آش را به بچه آورد و خودش پشت یك دیوارپنهان شد، بچه بای صدا زد:

قچ کبود! قچ کبود!

از میان رمه قچ کبود رنگ چاق که مثل قچهای بهشت بود پیش بچهٔ بای آمد، بچه بای آنچه را که مایندرش روان کرده بود به قچ کبود داد. قچ کبود یك شاخش را تکان داد هفت قسم میوه بهشتی پیدا شد، شاخ دگرش را تکان داده هفت رقم خوردنی پیدا شد. بچهٔ بای از تمام آنها کم کم خورد و بقی مانده اش



غیب شد.

مزدور بای آنچه را که دیده بود یك به یك به زن بای گفت، زن بای قصد جان قچ کبود را کرده گفت: برو به خانه ات خود را به مریضی بزن، هنگامی که شوهرت آمد داد و فریاد کن و بگوی که مرا به بالینت احضار نماید.

زن بای به خانه آمد چند تالا چره (نان ورقی) پخت به سینه و قبرغه ها و پشت سر خود بست ، کمکی زرد چوبه را هم گرفت و به روی خود مالید، بای که از دروازه درآمد داد و اویلا را شروع کرد، وای الله کمرم، وای سرم، وای تخته های پشتم، مردم، در گرفتم.

بای وار خطا شد، پرسید که چی گپ است.

-مریض شدم، در حالمردن استم، از پشت فلان طبیب زن نفر راهی کن طالعم را ببیند که چی شده. بخیلها جادو کردند. مرا دیده نتوانستد، وای الله کمرم، وای سرم، وای دست و پایم.

پشت پیرزن نفر راهی کرد. پیر زن آمد، همین که در حویلی بای قدم گذاشت اسفند دود کرد تا نظر بد از خانه دور شود، به بالین مریض آمد. یك ایلك (آردبیز) را برداشت و فال دید، بعد از آن چند بار ایلك را با دستش دور داد به بای گفت:

"درون رمهٔ تو یك قوچ کبود بوده اگر آن قوچ را کشته جگرش را کباب کرده به زنت بدهی و خونش را بر بدن او بمالی زنت جور می شود در غیر آن میمیرد."

بای کسی را نزد پسرش فرستاد تا بیاید، پسرش آمد، به او گفت:

پسرم، مادرت مریض شده، طالع بینها دوای او را جگر و خون قچ کبود تو گفته اند، میدانم که قچ کبودت را بسیار دوست داری، مادرت هم مریض است، من به جای یك قچ کبود ده قچ کبود برایت میخرم، تو قچ کبودت را بده که بکشیم تا مادر مهربانت جور شود.

پسر بای دانست مادر اندرش نیرنگی کرده است. با آنهم چیزی نگفت و راضی شد و غمگین و جگر خون به رمه اش آمد.

قچ کبود دید که پسرك غمگین است علت را پرسید، پسرك گفت:

پدرم میخواهد که ترا بکشد و جگر ترا به مایندرم کباب کرده بدهد، من هم چیزی گفته نتوانستم، راضی شدم که ترا بکشند، اگر ترا کشتند من هم خود را می کشم.

قچ کبود گفت: هیچ غصه نکن من چاره اش را به تو میگویم.

-چی چاره دارد؟

-مرا که نزد پدرت بردی و برای کشتن دست و پایم را بستی پاهایم راسست بسته کن یك پایم را باز بگذار و به پدرت بگو که پدر جان درسم قچ کرم افتاده است. بگذارید که داغ کنم تا پیش از مردن، آسوده شود، همین که آتش را به پایم نزدیك کردی من پایك میزنم و میگریزم، تو از دنبال من بیا،هر دو از این شهر میرویم تا از چنگال مایندرت خلاص شویم.

پسر بای قبول کرد و شادان و خوشحال قچ را آورد و به زمین زد و پاهایش را آن طور که قچ گفته بود بست پدرش کارد و ساطور را آماده کرده بود و قصاب هم حاضر بود، پسر بای به پدرش گفت:

پدر جان، سم قچ را کرم زده، بگذارید که داغ کنم، وقت مردن آسوده شود، پدرش سخن پسر را قبول کرد. پس رفت قوغ (خروج) بزرگی را آورد و به سم قچ ماند، قچ پایك پایك زد، پاهایش خطا شد، طرف رمه گریخت، پسرك هم از دنبال آمد.

نزدیك رمه که رسیدند، قچ گفت: بر پشتم سوار شو، چشمت را ببند. دهنت را باز کن.

پسر بای بر پشت قچ کبود سوار شد. قچ کبود پرواز کرد، آمد و آمد و آمد سر یك کوه نشست، چار طرف نگاه کرد، دید که درمیان یك دره یك درخت بسیار

بسیار کلان است، پایین شد، در بین شاخه های درخت جایی برای پسرك جور کرد. شاخهایش را تکان داد، از همه نعمتهای دنیا پیش پسرك حاضر شد، به او گفت:

من در بهشت برای چریدن میروم و در هر چند روز یك بار از تو خبر می گیرم، تو نی نقره یی خود را بنواز و خواب کن، هر وقت که یك سختی برایت پیدا شد، نی طلایی خود را بنواز، من به کمك تو میرسم.

قچ کبود را به بهشت و پسرك را سر درخث بگذاریم و از درخت پادشاه بشنویم.

نزدیك آن درخت یك شهر بود، پادشاه شهر,دختر مقبولی داشت. این دختر در قصری جدا از پدرش زنده گانی میکرد، او هر بار که در منزل دوم قصرش به تفریح میآمد صدای نی را میشنید، از خدا (ج) می خواست که صاحب نی را ببیند، غایبانه عاشق نی نواز شده بودو آخر پیرزنی را نزد خود خواست، با او درد دل کرد، و چارهٔ کار را جویا شد، پول فراوان وعده داد.

پیرزن گفت: "به بی‌بی ات زر بدهی نر می شود." برای من یك خر خوب، یك صندوق، مرغی که سی-چل چوچه داشته باشد، آرد، شکر، روغن و داروی بیهوشی آماده کن من این نی نواز را در یك هفته پیشت می آورم.

دختر پادشاه تمام آنچه را که پیر زن گفته بود آماده کرد، سوار بر خر شد و هی میدان وطی میدان، به طرف صدای نی به راه افتاد، بعد از دو سه روز زیر آن درخت رسید، خرش را بست ، مرغها را رها کرد، بارش را پائین آورد و مصروف پختن حلوا شد. حلوا را پخت. کمی خورد و کمی زیر دیگ ماند و دوای بیهوشی را در آن مخلوط کرد، باز شروع به گرفتن چوچه ها کرد، هر چه کوشید یکی را هم گرفته نتوانست، پسانتر زیر درخت آمد و ناله کرد ای خدا کسی نیست که این سبیل شده را بگیرد؟

دل پسرك به حالش سوخت، از بالا صدا کرد که مادر جان من به شما کمك میکنم. از درخت پایین شد و شروع به گرفتن چوچه ها کرد، شش هفت

چوچه را گرفت، پیر زن همه را در صندوق انداخت، یکبار پیرزن فریاد کرد:

وای الله وای الله این سبیل شده ها تمامشان گریخت.

پسرك چوچه میگرفت و پیر زنك از دروغ یله می کرد، کم کم پسر مانده شد و زیر درخت آمد و خوابید، پیر زن گفت:

بچه جان بسیار مانده شدی، کمی حلوا بخور، باز میگیری تا آن وقت من خودم این سبیل مانده ها را میگیرم.

پسرك هنوز سه چار لقمه نخورده بود که بیهوش شد، پیر زنك، او را به یك عذاب در صندوق بر خر بار کرد، چوچه ها را یله کرد و طرف شهر خودش روانه شد. به گفته خودش در یك هفته پسرك نی نواز را پیش دختر پادشاه آورد.

دختر پادشاه همین که پسر نی نواز را در صندوق دیدو دلباخته او شد. برایش شربت و گلاب داد و پسرك به هوش آمد. دختر پادشاه به او خاطر جمعی داد و گفت:

من عاشق تو و نی نوازی تو استم، برایم نی بنواز.

پسرك همیشه برای دختر پادشاه نی مینواخت با نی نقره یی. یك روز دختر پادشاه متوجه شد که او غیر از نی نقره یی، نی طلایی هم دارد، به پسرك گفت، که نی طلایی را بنواز، هر چه پسرك عذر کرد که این نی خطرناك است. تمام خانمانت ویران میشود، دخترك قبول نکرد، دو پای را در یك موزه کرد و گفت، فقط نی طلایی را بنواز و بس. پسرك ناچار قبول کرد.

نی طلایی را به لب ماند و یك نفس کشید. قچ کبود، سرش از علفها بلند کرد و گوش هایش را تیز نمود، نفس دوم که کشید، پرواز کرد، آمد دید که پسرك نیست. گوش داد که صدای نی از کدام سو میآید. به همان طرف پرواز کرد. به قصر دختر پادشاه رسید. قصر دختر پادشاه هفت دیوار داشت. با شاخهایش به چپه کردن دیوارها شروع کرد. به دیوار هفتم که رسید، گردنش شکست و جا به جا مرد.

پسرك دید که قچ نازنینش مرد، کاردی کشید و گفت: قچ نازنینم که

نباشد، زنده گانی به چی درد من میخورد و کارد در سینه اش زد و جا به جا مرد.

دختر پادشاه کارد را گرفت و گفت نی نواز دلبندم که نباشد زنده گانی به چی درد من میخورد. کارد را به سینه اش زد و جا به جا مرد.

هر سه را در کنار هم گور کردند. از همان روز تا امروز، هر کس که از پهلوی قبر آنها بگذرد، صدای بع بع قچ، نی پسرك و خندهٔ دخترك را میشنود.

بابه چغندی

بود نبود در زیر آسمان کبود پیرمردی بود که نامش بابه چغندی بود. بابه چغندی یك کمی گوشت آورده به زنش داد که پخته کند. زنش شوربا را پخت، از دروغ گفت که نمك نیست بابه چغندی باید از بازار نمك بیاورد.

بابه چغندی گفت: نام نمك فراموشم میشود.

زنش گفت: تکرار کرده برو.

بابه چغندی نمك نمك گفته تکرار کرد. از جویباری خیز زد به جای نمك ، کمك به دهنش آمد. کمك کمك می گفت و می رفت. تا این که سر خرمن رسید و کمك کمك تکرار کرد. یك بار صاحب خرمن متوجه شد که بابه کمك کمك می گوید. خوب لتش کرد.

بابه چغندی گفت: چی بگویم؟

صاحب خرمن گفت؟ بگو که خدا(ج) برکت بدهد. خدا (ج) برکت بدهد. خدا (ج) برکت بدهد.

خدا (ج) برکت بدهد میگفت و میرفت تا این که به مرده خانه یی رسید. صاحبان مرده متوجه شدند که بابه چغندی، خدا(ج) برکت بدهد میگوید. خوب لتش کردند.

بابه چغندی گفت: چی بگویم.

گفت: خدا این روز را نیارد، خدا این روز را نیارد.

بابه چغندی خدا(ج) این روز را نیارد میگفت و میرفت تا به یك عروسی رسید صاحبان عروسی متوجه شدند که بابه چغندی خدا(ج) این روز را نیارد میگوید. خوب لتش کردند.

بابه چغندی گفت:چه بگویم

گفتش: خوشی کن کلاهت را به آسمان بیانداز!

بابه چغندی خوشی کرد و کلاهش را به آسمان میانداخت. بچهٔ پادشاه شهر یك کفتر را نشانه گرفته بود. بابه چغندی که کلاهش را به آسمان انداخت، کفتر پرید، بچهٔ پادشاه هم لتش کرد.

بابه چغندی گفت: از کجا بروم.

بچه پادشاه گفت: از درون جوی برو.

از درون جوی میرفت که گذرش به باغی افتاد. از چند روز به این سو انگور باغ دزدی میشد. باغبان، او را که دید محکم گرفت و گفت: تو تمام انگور های مرا دزدی کرده ای، خوب لتش کرد.

بابه چغندی گفت: از کدام سو بروم!

باغبان، راه راست را برایش نشان داد، گفت از این راه برو.

بابه چغندی رفت و رفت تا این که به بازار رسید. به دکانداران گفت:

زنم چیزی گفته بود فراموشم شده است.

یکی گفت: سوزن

بابه گفت: نی

یکی گفت: تار

بابه گفت: نی

یکی گفت: صابون

بابه گفت: نی

یکی گفت: کالا
بابه گفت: نی
بالاخره، بعد از بسیار گفتن ها و نی گفتن ها، یکی گفت: نمك.
بابه از خوشی مستی کرد و گفت: بلی بلی نمك نمك نمك.
کمی نمك خرید و شادی کنان به خانه اش آمد و نمك را به زنش داد و گفت:
این هم سودای تو، زود شوربا را بیاور که بخوریم، بسیار گشنه شده ام
زنش از دور مردی را نشان داد و گفت:
نمیبینی که دیگ شوربا را آن مرد دزدی کرده برد.
بابه چغندی گفت: یك نان بده من میروم، میگیرمش.
کمی نان گرفت از پشت مرد میدوید و می گفت: ایستاده شو، گوشتش از تو، شوربایش از من، گوشتش از تو شوربایش از من.
آن مرد نمی شنید. مرد رفت و رفت در جایی افتاد از قضا آن جا گندابی کوچك بود بابه چغندی به جایی که مرد افتاده بود رسید. گنداب را دید و نانش را به آن تر کرد و با اشتهای تمام خورد و برخاست به آن مردی که از دنیا بی خبر میرفت جز جز کرد و گفت:
دیدی که چطور شوربایش را خوردم. بیچاره خبر نداشت که شوربا را زنش به تنهایی خورده بود.

آب جوش

بود نبود در زیر آسمان کبود یك مرد نجار بود. این مرد نجار، یك پشك داشت. یك روز نجار کمی گوشت به خانه آورد و دریك گوشه ماند. پشك، گوشت را خورد. نجار دید که گوشت نیست و پاك خورده، با یك خمچهٔ بید، پشك را چند خمچه زد. پشك قهر کرد و رفت به جنگل پیش شیر. به شیر گفت:

"ماما من خواهر زادهٔ تو استم. در خانهٔ یك آدم زنده گی میکنم. نجار هر روز مرا بی گناه و بی خطا میزند. امروز هم زد. استخوانهایم را میده میده کرد."

شیر در غضب شد و گفت:

"او را برایم نشان بده دوپاره اش میکنم."

پشك پیش پیش و شیر از ردش طرف قریه روان شدند. آمدند و آمدند تا که با یك گاو روبه رو شدند. شیر گفت:

_آدم زاد همین است؟

-پشك گفت: "نی آدم زاد این را هم آزار میدهد. گوشتش را میخورد شیرش را مینوشد. زمین را با او شدیار میکند. بارمیکند و صد ها قسم جور و عذاب که به این جانور میدهد."

شیر پیش خود فکر کرد که آدم زاد باید برابر نیم تپه بوده باشد. آمدند و آمدند با یك اسپ رو به رو شدند. شیر پیش خود فکر کرد که "آدم زاد همین است چرا که بسیار تیز میدود". از پشك پرسید:

آدم زاد همین است؟



پشك گفت: "نی آدم زاد این را هم آزار میدهد گوشت و شیرش را میخورد. به دهنش یك آهن میاندازد و سوار میشود، می دواند. در جنگها میبرد. سفرهای دور و دراز خود را با او کوتاه میکند و صد رقم آزار و عذاب به او میدهد."شیر با خود فکر کرد که آدمزاد برابر نیمهٔ یك کوه است. پشك و شیر آمدند و آمدند و آمدند تا با یك شتر وا خوردند. شیر با خود گفت: آدمزاد حتماً همین است. چرا که بسیار کلان است و پاله و گردن دراز دارد. از پشك پرسید:

آدمزاد همین است؟

پشك گفت: نی آدمزاد این را هم آزار میدهد. گوشت و شیرش را میخورد. چند تای او را قطار میکند و برسرش بار گران بار میکند و از این کنج دنیا به آن کنج دنیا میبرد.

شیر وارخطا شده اما از جا در نرفت. با خود فکر کرد که آدمزاد حتماً برابر یك کوه است.

بالاخره به قشلاق نجار رسیدند. پشك دید که نجار برسر خانه است. به شیر گفت:

ببین آدمزاد آن جاست.

شیر گفت: کجاست؟

پشك گفت: برسر خانه.

شیر هر چه کوشید چیزی مثل کوه سر خانه ندید. بازهم از پشك پرسید:

کجاست آدمزاد؟

پشك گفت: آنجاست. سر خانه، کالای سیاه به تن دارد.

شیر خوب دید که چیزی سیاه کوچك برسر خانه است، گفت:

همان موجود خورد دوپا ؟!

پشك گفت: بلی ماما جان، همان خورد دوپا.

شیر گفت: فقط یك لقمه اش میکنم، خلاص.

شیر و پشك آمدند و آمدند پشت دیوار خانهٔ مرد نجار . شیر غرید که:
ای دوپا تو خواهر زادهٔ مرا زده ای من آمده ام که قصد او را از تو بگیرم میدانی یا نی، یك لقمه ات می کنم، یك لقمه.
نجار اول ترسید. باز دل بالا شد و بغلش باز کرده طرف شیر آمد و با او بغل کشی کرده و احوال پرسی نمود:
مانده نباشی شیر برادر چه حال داری؟ خانواده خیریت است؟ چوچه ها جور استند، بیا بیا خوش آمدی صفا آوردی. بیا که چای بخوریم. مهمان من شو.
شیر گفت: من چای ترا نمیخورم زود بگو که چرا خواهر زادهٔ مرا زده ای؟
نجار گفت: بیا برادر که چای بخوریم. باز میگویم که خواهر زاده ات را چرا زدم.
شیر به خانهٔ نجار رفت و در گوشه یی نشست نجار برای شیر چای آورد هر دو با هم چای خوردند. در اثنای چای خوری نجار گفت:
شیر برادر، پدرت همراه پدرم دوست بود. یك روز در خانهٔ ما آمد. پدرم چیزی نداشت به پدر تو هدیه بدهد. به ناچاریك صندوق طلا کاری در خانه بود. همان صندوق را برایش هدیه داد. نمیدانم که آن صندوق در خانهٔ تان هست یا نی؟
شیر گفت: صندوق مندوق نیست.
نجار گفت: همانطوریك صندوق خوب برایت جور کنم.
شیر گفت: زود شو، جور کن که نا وقت میشود.
نجار تمام شاگردانش را صدا کرد و تخته های فراوان آورد. به شاگردان گفت که زود دست به کار شوند و چندین چای جوش هم بر دیگدان بگذارند.
صندوق آماده شد. نجار به شیر گفت:
شیر برادر: بیا این جا یك بار بخواب که برابر قد تو است یا نی؟

شیر آمد. درون صندوق خوابید. نجار و شاگردان سر صندوق را میخ کاری کردند. از چند جای برمه نمودند. نجار صدا می کشد: "آب جوش" شاگردان چایجوش های پر آب جوش را می آوردند و نجار از سوراخها بر سر شیر می ریخت شیر نعره میزد و پرتنك میزد. تا که یکی- دو تخته خطا شد و شیر گریخت. بگریز که نمی گریزی. شیر از پیش، پشك از دنبال، شیر، سوخته و پخته به جنگل رسید.

حیوانات دگر خبر شدند که موجودی دوپا به نام آدمزاد، پادشاه شان را زده آب جوش بالایش ریخته است، تمام حیوانات به دیدن پادشاه جنگل آمدند و بعد از احوال پرسی گفتند تمام ما میرویم و این آدمزاد دوپا را تکه تکه میکنیم، شیر قبول نمی کرد مگر حیوانات دگر شیر را به خوش خودش نماندند. مجبور کردند که با حیوانات برای گرفتن قصد از آدمزاد بیاید.

آمدند و آمدند تا به خانهٔ نجار رسیدند. نجار دید که شیرو حیوانات دیگر به جانش میآیند ، بر چنار خانه بالا شد. شیرو حیوانات دیدند که آدمزاد برسر درخت است، به هم پشت دادند. از همه پایین شیر ایستاد و سر او پلنگ بالا شد و سر او گرگ و روباه و شغال و دگر حیوانات. قریب قریب رسیدن به نجار، نجار صدا کرد:

"آب جوش"

شیر که مزهٔ آب جوش را چشیده بود، خود را خطا کرد و به طرف جنگل گریخت، حیوانات دگر هم ترپ ترپ به زمین خوردند و دست و پای شکسته و شل و شوت به جنگل رسیدند. پشك هم خود را به شیر رسانید. نزدیك شیر رفت. شیر همین که چشمش به او افتاد گفت:

"این همه از دست تست."

گردنش را کند و دور انداخت.

درنا ها

بود نبود در زیر آسمان کبود زن و شوهری بود که یك دختر ویك پسر داشتند.

روزی از روزها، مادر به دخترش گفت:

دختر گلم، ما به شهر میرویم. به تو پیراهن میخریم، تو دخترك هوشیاری برادرت را نگاه کن هیچ جایی نرو.

بزرگان-پدر و مادر- به بازار رفتند. دخترك سخنان مادرش را فراموش کرد. برادرك خود را بر سبزه زاری گذاشت و نزد درنا هایش رفته مصروف بازی شد. زمانی که آمد، دید که برادرش نیست، هر چه صدا کرد، فریاد کشید، گریست، پالید، برادرش را یافته نتوانست. به طرف کشتزار ها رفت، دید که درنا ها در پروازند. به خاطرش گذشت که برادرش را آنها برده اند. به دنبال شان دوید و دوید و بازهم دوید. تنوری بر سر راهش پیدا شد.

-تنور جان! تنورجان! بگو که درناها برادرم را کدام سو بردند؟

-اگر از نان جوین من بخوری ، میگویم.

-اوهو در خانهٔ مان نان گندم را کسی نمیخورد.

دخترك تیز تر و بسیار تر دوید. سر راهش درخت سیبی پیدا شد.

-درخت سیب درخت سیب! بگو که درناها برادر مرا کدام سو بردند؟

-تو از سیب وحشی من بخور، بعد میگویم.

-درخانۀ ما، از باغچۀ بیگانه گان سیب نمیخورند.
پیشتر رفت. برسر راهش دریای شیر و ساحل عسل پیدا شد.
-دریای شیر! دریای شیر! درنا ها کدام سو رفتند؟
-از شیر و عسلم بخور بعد میگویم.
-او هو در خانۀ ما قیماق را کس نمی خورَد.
دخترك دوید و دوید به جنگلی رسید. در جنگل آواره شد. خارپشتکی را دید.

-خارپشتك خارپشتك، درناها کدام سو رفتند؟
خارپشتك، آن سویی را که درناها رفته بودند نشان داد.
دخترك رفت و رفت در جایی رسید که خانه یی بر سریك پای مرغ بنا شده است. در این خانه پیر زنی جادوگر زنده گی میکرد. برادر دخترك هم نزدش بود.

دخترك با چنان مهارت و استادی برادرش را گرفت که پیرزن بی خبر ماند.

برادرش را گرفت و گریخت. درنا ها از پشت آنها افتادند. دخترك میگریخت و درنا ها تعقیبش میکردند. جایی نیست که پنهان شوند. دخترك دوید، دوید به دریای شیرو ساحل عسل رسید.
-دریای شیر، ساحل عسل مرا پنهان کن.
-دریای شیر گفت: از شیر من بخور
دخترك هولکی از شیرو عسل خورد. دریای شیر، او را در ساحل خویش پنهان کرد.

درناها او را نیافتند.دخترك از ساحل دریا برآمد. از دریا تشکر کرد. به راه افتاد. درناها دوباره دخترك را پیش کردند. مصیبتی بزرگ شروع شد. دخترك گریخته گریخته زیر درخت سیب رسید.

-درخت سیب، درخت سیب، مرا پنهان کن!

-از سیب وحشی من بخور، بعد پنهان می کنم.

دخترك از سیب وحشی خورد. درخت سیب او را زیر شاخه هایش پنهان کرد، درناها دخترك و برادرش را ندیدند.

دخترك از زیر شاخه های درخت برآمد. طرف خانهٔ اش دوید. درنا ها، باز هم او را دوانیدند. هیچ نمانده بود که بگیرند شان. سر راه شاه تنور پیدا شد، دخترك گفت:

-تنور جان، تنورجان ، ما را پنهان کن!

تنور گفت: از نان جوین من بخور، بعد پنهان می کنم.

دخترك از نان جو خورد. تنور او را پنهان کرد. در ناهاقار-قار کنان پریدند و پریدند. هیچ چیزی یافته نتوانستد. دوباره راهشان را گرفتند و رفتند.

دخترك با برادرش به خانه آمدند. چند دقیقه بعد تر پدر و مادرش از بازار به خانه رسیدند.[*]

---

* یادداشت: این حکایه از منابع شوروی سابق به اوزبیکی ترجمه شده بود. به سبب گم شدن آن منبع از متن او زبیکی دوباره به فارسی-دری ترجمه گردید.

بزغالهٔ هشیار

بزغاله، بره و خرگوشك ، بازی کنان از خانه دور شده به جنگلی رسیدند. آنجا مصروف بازی شدند. ناگهان گرگی پیدا شد.

گرگ با خود گفت: "اینها را با کیف خوب خواهم خورد. اما تمام اینها را یك باره نمی توانم بخورم تا که یکی را میخورم دیگران می گریزند. باید چاره پیدا کنم."

اول مثل روباه، نیرنگ بازی کرده، با صدای مهرآگین گفت:

سلام سلام بچه، اینجا چی می کنید؟

بزغاله جواب داد: "راه گم شده ایم، راه خانه را یافته نمی توانیم"

"-این طور، بسیار بد شده است، خیر باشد، هیچ تشویش نکنید. با من بیایید راه را نشان می دهم."

بزغاله، بره و خرگوشك از دنبال گرگ به راه افتادند. بعد از راه پیمایی بسیار، نزدیك غاری رسیدند. گرگ غار را نشان داده گفت: "بفرمایید، از اینجا راست بروید، به خانهٔ تان می رسید. از تاریکی راه نترسید. پیشتر چراغها روشن است."

بزغاله، بره و خرگوشك، داخل غار شدند. گرگ دهنهٔ غار را با یك سنگ کلان بست و بلند و مستانه خندید "هه هه هه هه ... حالا درست شد. شما را با کیف خوب می خورم. بره گك، میخواهم اول ترا بخورم، آماده باش، من سیخ



کباب ساخته می آیم، ترا کباب می کنم."

گرگ، برای ساختن سیخ چوبی کباب به جنگل رفت. بزغاله، بره و خرگوشك، با تمام توان کوشیدند که سنگ را از دهنهٔ غار دور کنند، نتوانستند بازهم کوشیدند، بی فایده بود. بره و خرگوشك شروع به گریه کردند. از گریه آنان، بزغاله خشماگین شد و گفت:

"گریه نکنید، گریه فایده ندارد، دل گرگ به حال ما سوخته ما را رها نمی کند. به فکر راه نجات باشیم گرگ را ادب بدهیم"

بعد از اندك فكر كردن، فریاد زد که:"یافتم یافتم"

"من با شاخهای خود دیوار غار را می کاوم. خرگوش با دستان خود خاکها را دور کند. بره هم با پای های خود آن خاك را دورتر نماید."

بزغاله هم ، بره هم و خرگوشك هم عرق پرکار کردند. دیری نگذشته، شگافی پیدا شد. آنها از شکاف برآمده، فرار کردند. در همین فرار بایك شكارچی بر خوردند. و آنچه گذشته بود، همه را به شکارچی گفتند و او را راهنمایی کردند، شکارچی پیشروی غار دام شاند (دام پهن کرد) بزغاله، بره و خرگوشك از همان شگاف درون غار رفتند. دیری نگذشته بود که گرگ با سیخ درازی از چوب، سرود خوانان به دهنهٔ غار نزدیك شد. خواست که سنگ را از دهنهٔ غار دور کند که پایش به تلك افتاد و فریادش به آسمان برخاست.

بزغالهٔ دلاور بره گك نازنین و خرگوشك چالاك، سرود خوانان، طرف خانهٔ شان راهی شدند.*

---

* نوشتهٔ م مرادف، ترجمهٔ رحیم ابراهیم.

بابا شمال

بابا شمال آمد. به پراندن خیل های پرنده گان از آستینش شروع کرد هر پرنده نامی جداگانه داشت بابا شمال آستینش را تکان داد سه پرنده از آستینش پریدند هوا گرم شد. بهار شد. *

بابا شمال بار دوم آستینش را تکان داد بازهم سه پرنده پریدند. هوا بسیار گرم شد. تابستان شد. دهقانان به درو کردن کشتهای شان شروع کردند.

بابا شمال برای بار سوم آستینش را تکان داد، بازهم سه پرنده پریدند، باد سرد برخاست، باران آمد همه جا را دمه گرفت.

بابا شمال برای بار چهارم آستینش را تکان داده. سه پرندهٔ آخری پریدند. در حال برف بارید. هوا بسیار خنك شد.

این پرنده ها پرنده های عادی نبودند. هر پرنده چهار بال داشت. در هر بال هفت پر بود، هر پر نامی جدا داشت. یك سوی هرپر سپید سپید بود و طرف دیگرش سیاه سیاه پرندهٔ پرش را اگر یك بار تکان میداد، همه جا روشن روشن می شد. اگر بار دگر تکان میداد همه جا تاریك تاریك می شد.٦

---

* ترجمه رحیم ابراهیم.



دیوانگیهای زمستان خشمگین

۱

زمستان خشمگین شد. تصمیم گرفت که تمام موجودات زنده را از روی زمین نابود کند. از همه اول به پرنده گان حمله کرد. چونکه آنها با جق جق و چر چر خود مغز زمستان را خراب کرده بودند. باد خنك خود را به کار انداخت برگ تمام درختان را جدا کردو به راهها انداخت.

اکنون پرنده گان کجا می روند؟ قو، چو کنان آن سوی کوههای بلند آن سوی دریاهای آبی آبی به سر زمینهای گرم رفتند. گنجشك هم به غاری که در بیخ دستك سقف خانه یی داشت دز آمد و خوابید.

۲

زمستان پرنده ها را نتوانست که نابود کند. به جان حیوانات افتادو



چراگاه ها را با برف پوشانید. با دکویه کرد. خنك پشت خنك بود.

خنك از پشت خنك می آید. از درختی به درخت دگری خیز برداشته آنها را تکان داد و ترساند.

اما حیوانات ترسیدند، شماری از آنها به پوست گرم خود پیچیدند. بعضی شان، به غارها پناه بردند. موش خرما و سنجاب در غارشان مصروف چارمغز شکنی اند. خرس، در غار خود پاهایش را لیسیده بی غم خوابید، بره گك ها در آغیل های شان بیده و آب گرم خورده خوابیدند.

۳

زمستان با دیدن این وضع بسیار خشمگین شد. با ماهیان خشم گرفت. خنك از پشت خنك آمد. باد سرد با (غوو-غوو) خود همه جا را گرفت، کولاب ها و دریاچه ها و جویها بی میخ و پانه پل بست. کولا بها و رودها یخ بست اما این یخ بندی فقط بر روی آب بود. ماهیان پایین تر رفتند زیر آب گرم بود.

۴

زمستان خشم آلود و دیوانه گفت: "هاه تویی؟!" با خود گفت جزای آدمها راندهم؟

خنك از پشت خنك آمدن گرفت پاغنده های برف در شیشه ها شلاله بست. خنك به پنجره ها و دروازه ها پیچید آدمها در خانه های خود بخاری شاندند و بی خیال، گرم شدند نانهای گرم گرم پختند. آدمها قهر زمستان را برانگیختند. اگر برای چوب شکنی به جنگل رفتد پوستین و موزه و دستکشهای گرم پوشیده درختها را چنان می شکستند که غرق عرق می شدند قهر زمستان آمد به

کاروانیان حمله کرد. بخار اسپهای عرق کرده به هوا بلند شد. به جان ارابه را نان افتاد. آنان هم "چه سرمای خوبی است" میگفتند و دستان شان را به هم میمالیدند، خیلی خوش بودند.

بازی بر هیاهو بچه زمستان را دیوانهٔ دیوانه کرد. عجب است، این بچه ها هم از زمستان نمیترسند؟! بین، یکیش توپ بازی میکند دگرش گاز میخورد تعدادی از آنان با هم برف جنگی میکنند. آدمك برفی می سازند برف را شگافته، آب پاش دهند و میگویند: "کاشکی خنك می آمد و یخ می بست"

زمستان هیچ تاب و طاقت آورده نتوانست. گوش یکی و بینی دگری را چندی گرفت. گوش و بینی شان کبود شد بچه ها دست و روی شان را با برف شستند، دست و روی شان سرخ شد.

زمستان دید که زورش به هیچ کسی نمی رسد. از غم زیاد گریست. اشك به چشمانش جاری شد.

مثلی که بهار نزدیك شد.[۷]

* نوشتهٔ لك وشنسکی (متن ازبیکی) ترجمه رحیم ابراهیم.

زنده گینامه مؤلف

نام	:	محمد رحیم (رحیم ابراهیم)
سال تولد	:	۱۳۳۵ در ولایت فاریاب
تحصیلات	:	پوهنتون کابل
وظیفه	:	استاد پوهنتون بلخ
رتبهٔ علمی	:	پوهنیار

آثار علمی:

چاپ شده	:	دیوان مولانا نعمت الله محوی قیصاری.
آمادهٔ چاپ	:	دیوان ابن یمین، رحمت الله تایب، میرزاصورت، نصر شبرغانی و مجموعه های مقالات و گردآوریهای فلکلوریک.

از سلسله نشریات کتابخانه سیار اریک
نمبر مسلسل ۸